

پرواز در خاطره‌ها

خاطرات سرهنگ خلبان بهزاد معزی

گردآوری و تدوین: کاظم مصطفوی

پرواز در خاطره‌ها

خاطرات سرهنگ خلبان بهزاد معزی

گردآوری و تدوین: کاظم مصطفوی

انتشارات: نشر ندا

چاپ اول: خرداد ۸۵

شابک: ۲-۹۱۶۵۳۱-۰۲-۵

حق چاپ محفوظ است

بها: معادل ۱۵ یورو



سرهنڱ خلبان بهزاد معزى

فهرست

۶	مقدمه
۹	فصل اول: ریشه‌ها، کودکیها و جوانیها
۲۳	فصل دوم: ورود به آسمانها
۳۵	فصل سوم: بازگشت به میهن
۴۱	فصل چهارم: پرواز در آسمان سیاه
۴۹	فصل پنجم: پروازها و آدمها
۶۵	فصل ششم: خاطراتی از افسران
۷۷	فصل هفتم: همکاران خارجی و منافع ملی
۸۵	فصل هشتم: گردان ۷۰۷ و مشکلات هماهنگی
۹۵	فصل نهم: در آشیانه سلطنتی
۹۹	فصل دهم: پروازهای شاهانه
۱۱۱	فصل یازدهم: سفر آخرین شاه
۱۱۷	فصل دوازدهم: من و مجاهدین
۱۲۵	فصل سیزدهم: نیروی هوایی بعد از انقلاب
۱۳۵	فصل چهاردهم: پرواز پروازها
۱۵۱	چند یادگار

مقدمه:

در ۲۸ مرداد ۱۳۸۲ یعنی درست ۵۰ سال بعد از کودتای ضدملی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در پارک کوچک و خلوت شهر شومون روبه‌روی سرهنگ معزی نشستیم تا از خاطراتش برایم بگویند.

داستانی است! شگفت؟ تلخ؟ یا غرور‌آفرین؟ به‌هرحال عبرت‌آموز.

درست ۵۰ سال پیش در چنان روزی با آن پیراحمدآبادی ما چه کردند؟ و امروز می‌خواهند با فرزندان او چه کنند! و راستی که مگر تاریخ دروغ است؟ بی‌تردید چیزی که تکرار برنمی‌دارد تاریخ است. هرچند که بعد از ۲۰ و چند سال تبعید و در به‌دوری و یک نفس «نه» گفتن به‌ارتجاع مذهبی تازه یاد آقایان افتاده باشد که سرهنگ معزی «تروریست» است! وقتی هم که قاضی مربوطه خودش به‌خنده می‌افتد و به‌ناچار برای جلوگیری از خنده بیشتر دیگرانی که ذره‌یی عقل و شعور در کله‌شان پیدا می‌شود حکم برائت می‌دهد، جنابانی که مزه معاملات چند میلیاردیشان با آخوندها هنوز از یادشان نرفته ترجیح می‌دهند تا نقش کاسه داغتر از آش را بازی کنند. یعنی که نخیر حضور سرهنگ در فرانسه برای امنیت فرانسه خطرناک است! و باید کشوری را پیدا کند و برود. یعنی که علاوه بر هرچیز دیگر، همه حق و حقوق پناهندگی هم کشک!

و راستی فراموش‌کارند یا خود را به‌فراموشی می‌زنند؟ در همین فرانسه چه کسانی در روز روشن سر بریدند و بمب منفجر کردند و وحشت آفریدند؟

به‌هرحال گفته‌اند که و اگر هم نگفته بودند ما طی این سالهای فراموشی‌ناپذیر آموخته بودیم که در این مسیر هرچه برما رسد نیکو است. یعنی که فی‌الواقع اگر اهل «نه» گفتن هستیم نباید انتظار بیشتری داشته باشیم.

بعد از قضیه ۱۷ ژوئن کذایی در پاریس، اندکی پس از آزادی خودم، سعادت این را یافتیم که مدتی همراه سرهنگ باشم. فرصتی بود و غنیمتی تا او را بیشتر از نزدیک بشناسم. الحق طی این مدت ارادتم به‌او ده و صد برابر شد که خود داستانی جداگانه دارد. در این خلال من به‌یک پیروزی تاریخی دست یافتیم. یعنی که بالاخره توانستم راضی‌اش کنم پای صحبت بیاید و این بار در خاطراتش پرواز کند. چرا که به‌حرف آوردن او مگر ساده

بود؟ مگر به این سادگیها حرف می‌زد؟ به صد جور ترفند و توجیه و تفسیر دست زد مگر تا سرهنگ پای حرف زدن آمد.

اما درست وقتی که فکر می‌کردم کار تمام است تازه مشکلات شروع می‌شد. سرهنگ اهل حرف نیست. خیلی چیزها را اصلاً نمی‌خواهد توضیح دهد. علوطبع و مناعت او بدجوری کار را مشکل می‌کرد. این بود که اگر توضیح فنی می‌خواستیم با جان و دل می‌داد و اگر چیزی مربوط به خودش می‌شد دریغ می‌کرد.

در خلال صحبتها با صداقت خیره‌کننده سرهنگ مواجه شدم. صراحت او در سراسر زندگی چشمگیر است. او هم‌چنان که در خاطراتش اشاره کرده‌است با بالاترین مقامهای نظامی و سیاسی رژیم شاه، از اسدالله علم گرفته تا ارتشبد طوفانیان و حتی خود شاه، در افتاده و حرفش را زده‌است. دلیل این همه صراحت و شجاعت قبل از هر چیز به این مربوط می‌شود که سرهنگ از همان ابتدا برای از دست دادن همه چیز خود در یک «آماده باش همیشگی» به سر می‌برده‌است. نه تنها خلبانی متبحر و تیزپرواز که افسری فسادناپذیر و میهن‌پرست بوده که علاوه بر آن از «مال دنیا» هم چیزی نمی‌طلبیده‌است. افسری در ادامه تاریخی کلنل پسیان‌ها، سرگرد سخایی‌ها، و سرگرد محبی‌ها. به همان اندازه قاطع، صمیمی، اهل پرداخت و به همان اندازه شریف و پاکدامن و محبوب. هم از این روست که خواننده منصف بی‌گمان تأیید خواهد کرد که راوی خاطرات فردی است بسیار دردمند، که درد مردم و میهن را دارد. سرهنگ هرچند که دارای مواضع سیاسی و اعتقادی مشخصی است اما رعایت انصاف را در مورد همه کرده و حب و بغضهای شخصی را در قضاوت و به‌خصوص نقل خاطرات به‌دور افکنده‌است.

به‌رحال این خاطرات هم گوشه‌هایی از تاریخ شفاهی میهنمان در پهنه‌بی‌خاص است که تا به حال نوشته نشده‌است و هم بیانگر سیر تحولات فکری و ذهنی فردی است که مراحل و مدارج مختلفی را پشت سر گذاشته و پس از عبور از پیچ و خمهای بسیار یک عضو پایدار مقاومت میهنش گردیده‌است. قهرمانی که به‌خاطر پرواز بزرگ و تاریخی‌اش در ۷ مرداد ۱۳۶۰ هیچ‌گاه از خاطره مردم و میهنش فراموش نخواهد شد.

در تحریر خاطرات، پس از پیاده‌کردن نوارهای ضبط شده، اصل را در حفظ و امانتداری

خاطرات با فرهنگ خود سرهنگ گرفتم. کم و زیاد کردن آنها کار من و البته با نظر خود سرهنگ بوده‌است.

کتاب «پرواز در خاطره‌ها» جلد دومی هم خواهد داشت که خاطرات سرهنگ از مرداد ۱۳۶۰ به بعد را در برمی‌گیرد. سرهنگ به من قول داده‌است در اولین فرصت پای گفتن آنها نیز بیاید.

کاظم مصطفوی

ریشه‌ها کودکیها و جوانیها

من در ۱۷ بهمن ۱۳۱۶ در یک خانه قدیمی در محله منیریه تهران، خیابان امیریه، به دنیا آمدم.

فرزند دوم خانواده هستم. برادر بزرگترم، مسعود، الان بیش از ۵۰ سال است در آمریکا زندگی می‌کند. خواهری دارم به نام شیرین که یک سال و نیم از من کوچکتر است. برادر دیگری داشتم به نام تورج که دو سال کوچکتر از خواهرم بود. در همان خانه قلعه‌وزیر افتاد توی حوض و خفه شد. بعدها برادر دیگری پیدا کردم به نام ایرج.

پدرم سپهبد محمود معزی بود و مادرم نزهت معزی. آنها با هم دختر عمو، پسر عمو و از خانواده قاجار بودند. وضع مالی پدر بزرگ و مادر بزرگمان بسیار بهتر از ما بود. زیرا آنها نواده‌های عباس میرزا، نایب‌السلطنه فتح‌العشاه بودند و زمین و املاک بسیاری داشتند. اما پدرم که در آن زمانها سرگرد یا سروان بود با آنها زیاد کاری نداشت. شاید به علت غرور نظامیش بود. به‌رحال با همان حقوق نظامی خودش می‌ساخت. هرروز صبح چکمه‌هایش را می‌پوشید و می‌رفت و شب بر می‌گشت. از نظر اخلاقی در کار بسیار جدی، ولی در خانواده بی‌اندازه خوش اخلاق بود و بچه‌هایش را به شدت دوست داشت. پدرم تحصیلاتش را در دانشکده افسری فرانسه تمام کرده بود. به زبان فرانسه کاملاً مسلط بود. ما را روی زانوانش می‌نشانند و برایمان رمانهای فرانسوی می‌خواند و ترجمه می‌کرد. کتاب «SANS FAMILLE» یعنی «بدون خانواده» از جمله این کتابها بود. داستان آدمی دوره‌گرد. سگی داشت و برای سگش فلوت می‌زد و سگ می‌رقصید. تا این که بر می‌خورد به یک بچه خیابانی بی‌پدر و مادر. این بچه را می‌گیرد و بزرگ می‌کند. کتاب هم به همین خاطر «سان فامیل» اسم‌گذاری شده بود. او ماجراهایش را با این بچه تعریف می‌کرد. تصویر شبهای سردی که آنها تنها و بی‌پناه مانده بودند و او سگ را به بچه می‌داد تا آن دو در آغوش هم اندکی گرم شوند هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود. در هر صورت بیشترین لذت پدر این بود که بچه‌هایش را بنشانند دور و برش خودش و برایشان کتاب بخواند.

دو سه سال بعد از تولد من، نقل مکان کردیم به یک خانه اجاره‌یی دیگر. خانه‌یی واقع در خیابان امیریه، کوچه قلعه‌وزیر. خانه متعلق به معمار ثروتمندی بود به نام مش ممد آقا.

او چندین خانه داشت که ما در یکی از آنها نشسته بودیم. ما در خانه همسر اولش بودیم و خانه همسر دومش هم چند خانه آن طرف تر بود. خانه ما دو طبقه بود. دو سه اتاق بالا داشت و یک اتاق پایین. لوله کشی آب هنوز نبود. آب انباری داشتیم. باید تلمبه می زدیم و آب می رفت توی منبع پشت بام برای استفاده.

خاطرات زیادی از آن خانه ندارم. حیاطی قدیمی داشت که توالش گوشه حیاط بود. ما چند بچه بودیم. هروقت که می خواستیم به توالت برویم باید از حیاط عبور می کردیم. زن مش ممدآقا از پشت پنجره نگاه می کرد و ما را می دید. پنجره را باز می کرد و خطاب به مادرم فریاد می زد: «جلو این توله‌هایت را بگیر این قدر نروند به دستشویی چون چاه پر می شود ما باید پول بدهیم خالیش کنیم». یکی از مسائل ما این بود که طوری از کنار دیوار برویم که او ما را نبیند. مادر بیچاره هم کاری جز گریه از دستش بر نمی آمد. چندین بار دیدم به خاطر همین مسأله دارد گریه می کند. بابام می پرسید: «چیه؟». مادرم می گفت: «پس بچه‌هایم چکار کنند؟»

روبه روی خانه ما زنی زندگی می کرد به نام آفتاب خانم. می گفتند قبلاً فاحشه بوده و بعد توبه کرده است. زن یک راننده کامیون بود و هر سال سمنو می پخت و مجلس روضه راه می انداخت. همسایه دیگرمان چند پسر داشت که یکی از آنها فوتبالیست معروف ایران بود. ما به او می گفتیم «عبدالله شوتی». چون استعداد عجیب و غریبی داشت. دیوارهای کوچه گلی بود. سکه «دهشاهی» را می گذاشتیم توی گل دیوار. عبدالله توپ را می کاشت و از فاصله ۷-۸-۱۰ قدمی درست می زد روی دهشاهی.

کلاس اول دبستان را رفتم دبستان کسری که بالای چهار راه گمرک بود، معروف بود به کسری گدا. چون اکثر بچه‌هایی که به آن جا می رفتند وضع مالی خوبی نداشتند. یکی از همکلاسیهایم که یادم می آید محمد خجسته پور بود که بعدها قهرمان کشتی ایران و جهان شد. او در دفتر یادگاری برایم نوشته بود: «من نمانم خط بماند یادگار» بعد زیرش نوشته بود محمد خجسته پور.

سال دوم رفتم پیش مادر بزرگم که وضع مالیش بسیار خوب بود و در خیابان کاخ می نشستند. منزل آنها روبه روی منزل مصدق کوچه نوربخش بود. مادرم به این بهانه که

من در منزل تنها هستم از مادرش خواهش کرد که من بروم پیشش. یک سال آن جا بودم. مرا گذاشتند مدرسه عارف. مدرسه مان از چهارراه کاخ به سمت خیابان پهلوی سابق در نزدیکیهای کاخ سلطنتی بود. کلاس دوم دبستان را آن جا بودم. مدرسه نسبتاً آبرومندی بود. فاصله اش تا خانه ما ۳۰۰-۲۰۰ متر بود و من پیاده می رفتم و می آمدم. با وجود این، وقتی درشکه ها رد می شدند، ما می پریدیم پشت آنها. سوار می شدیم و کلی صفا می کردیم. عابران وقتی می خواستند بدجنسی کنند فریاد می زدند: «علیشاه! سوار است». آن موقع ها به درشکه چی ها می گفتند «علیشاه». علت این اسم گذاری را یک بار پرسیدم گفتند می خواهند بگویند «ممدعلیشاه». چون شغل حقیری بود و مردم هم از محمدعلیشاه خوششان نمی آمد. به هر حال تا خبر به درشکه چی می رسید شلاقش را از پشت کله اش پرتاب می کرد و می خورد به سر و کله ما. اگر درد زیاد بود می پریدیم پایین و در می رفتیم. گاهی هم پررویی می کردیم و با مجاله کردن خودمان ادامه می دادیم. یک بار از مدرسه عارف که به خانه باز می گشتم پریدم پشت درشکه. یک آقای به نام فولادوند بود که شوهر خواهر خاله مادرم بود. آدم بسیار متشخصی بود. بعدها شد وکیل شاهرود و بعدش دادستان. به هر حال او با ماشینش داشت از پشت ما می آمد و من را دید که پشت درشکه سوار شده ام. با ماشینش آمد پشت سر ما و همین که در سرکچه من پایین پریدم او هم پیچید توی کوچه و به خانه مان آمد و به مادر بزرگم جریان را گفت. مادر بزرگم زن مهربانی بود. به جای دعوا گفت سوار نشو خطرناک است هروقت خواستی بگو پول بهت می دهم خود درشکه را سوار شو چرا پشتش سوار می شوی؟

اندکی درباره پدر و خانواده

پدر بزرگم، نجف قلی معزی، کارمند بازنشسته وزارت راه علاقه زیادی به ترجمه کتاب داشت. او کتابهای زیادی از جمله درباره ژوزفین و ناپلئون را هم ترجمه کرده بود. شخصیت مورد علاقه اش ناپلئون بود. کتابخانه بزرگ او بالغ بر ۱۰ هزار جلد کتاب داشت. بیشتر کتابها به زبان انگلیسی و فرانسه بودند. پدر بزرگ وصیت کرد بعد از خودش کتابخانه اش را بدهند به دانشگاه شیراز. سالها بعد وقتی فوت کرد پدرم به دانشگاه شیراز

زنگ زد و همه کتابها را کارتن‌بندی کردند و تحویل دادند. در خانه، تمام کار پدر بزرگ نویسندگی بود و ترجمه کتاب. یا می‌خواند یا می‌نوشت. یک مدت بردندش در رادیو ایران در برنامه «برگی از دفتر زندگی» تا درباره مسائل مختلف اجتماعی و تا حدودی سیاسی صحبت کند. چندی گذشت و یک بار پدر بزرگ گفت: «امروز بهشان گفتم دیگر نمی‌روم و برنامه را خاتمه دادم. رادیو اصرار داشت که برنامه‌تان شنونده زیاد دارد ولی من قبول نکردم». پدرم پرسید چرا؟ و او ادامه داد: «از طرف مقامات امنیتی آمده‌اند به من گفته‌اند باید درباره این موضوع صحبت کنی و این حرفها را هم بزنی که من قبول نکرده‌ام». من گاهی برنامه‌اش را گوش می‌کردم. هیچ حرفی درباره حکومت و سلطنت نمی‌زد. اما تقریباً ۹۰در صد حرفهایش انتقادی بود. به‌هرحال او زیر بار خواسته‌های آنان نرفت. در نتیجه برنامه‌اش را تعطیل کردند.

یکی از افتخارات همیشگی پدر بزرگ این بود که نوه رشیدترین فرد قاجار است. پدر و مادر بزرگ همیشه برایم از شجاعت‌های عباس میرزا تعریف می‌کردند. اما تا آنجا که من یادم می‌آید هیچ وقت حرف سلطنت و حکومت و از این حرفها نبود. بیشتر بحثهای روشنفکری و ادبی می‌کردند. آنها سالهای زیادی در اروپا و آمریکا زندگی کرده بودند. ۶ماه آنجا بودند ۶ماه در ایران. به‌خصوص به‌فرانسه خیلی علاقه داشتند. همیشه درباره آزادی، حرفهای روشنفکری می‌زدند. من از آنها بود که برای اولین بار داستانهای انقلاب کبیر فرانسه را شنیدم. آنها درباره آزادیهایی که در فرانسه هست برایم چیزهای عجیبی می‌گفتند. چیزهایی که من در ایران نمی‌دیدم. اما عجیب این بود که اصلاً درباره اوضاع سیاسی ایران صحبتی نمی‌کردند. نه تعریف می‌کردند و نه انتقادی داشتند، اصلاً مثل این که چنین دستگاه حکومتی برایشان وجود ندارد. تمام حرفشان راجع به خوب بودن وضع فرانسه بود.

یک سال خانه آنها بودم. در این مدت پدرم در خیابان پهلوی سابق، طبقه دوم خانه جدیدی را اجاره کرد. خانه روبه‌روی نهر کرج کوچه شقاقی بود. در طبقه اول، صاحبخانه که یک دبیر دبیرستان به‌اسم آقای نفیسی بود، می‌نشست. آن زمانها یعنی حوالی سالهای سال ۲۵-۲۶درجه پدرم سرهنگ بود.

به زودی با بچه‌های محله آشنا شدم. بازیهای عصرانه شروع شد. آقای نفیسی هم می‌آمد تماشا می‌کرد. همسایه‌ها که رد می‌شدند می‌گفت: «این خانه، دو طبقه‌اش مال من است! اینها مستأجر من هستند». می‌خواست درجهٔ سرهنگی پدر را برای آنها خرج کند. یک دفعه به مادرم گفتم آقای نفیسی می‌گوید ما مستأجر او هستیم و خانه مال اوست. مادرم گفت: «او آدم عقده‌یی است سر به سرش نگذارید!» گفتم چرا؟ گفت: «آدمی که عقده‌یی نباشد هی این حرف را نمی‌زند. حالا ما مستأجر هستیم که گفتن ندارد» حواسمان جمع شد که زیاد سربه سرش نگذاریم.

آن جا رفتم دبستان فردوسی در خیابان تخت جمشید اسم نوشتیم. تا کلاس ششم آن جا بودم.

در دبستان خیلی درسخوان بودم. البته شیطنتهای خودم را هم داشتم. شیطنتهایی که وقتی بزرگتر شدم بیشتر شدند. در دبستان فردوسی یکی از همکلاسیهای من فریدون و فرهاد، پسرهای پروفیسور وارسته بودند که می‌گفتند معلم زبان شاه است. کلاس چهارم و پنجم بودیم که بابایشان آنها را فرستاد انگلستان درس بخوانند. آدمهای بسیار ثروتمندی بودند و لباسهای شیک می‌پوشیدند. فرهاد بعدها کمر بند کاراته گرفت. سالهای بعد دیدمش. خیلی عوض شده بود. در بچگی خیلی گردن کلفتی می‌کرد. اما وقتی بزرگ شد واقعاً «وارسته» بود. چند سال بعد در دبیرستان البرز دوباره با هم همکلاس شدیم.

با گذشت سالها بزرگتر می‌شدیم و خاطرات بیشتری از دور و بر در ذهنم مانده است. رفتار پدر یکی از پررنگ ترین آنهاست. شخصیت او بیشترین تأثیر را روی من داشت. به لحاظ بدنی خیلی سالم بود. در خانه میل داشت و شنا می‌رفت. اصلاً به یاد ندارم که مریض شده باشد. دندانهایش به قدری سالم بودند که دوستانش می‌گفتند چه دندانهای سالمی داری مصنوعی است؟ می‌گفت نه بابا طبیعی است. او آدمی به شدت مذهبی بود. هیچ وقت ندیدم مشروب بخورد. یک شیشه ویسکی در خانه داشت که هر وقت دوستانش می‌آمدند به آنها می‌داد. ولی خودش نمی‌خورد. هر کاری می‌کردند نمی‌خورد. می‌گفت من برای شما خریده‌ام. نماز و روزه‌اش قطع نمی‌شد. یادم هست که سر نماز

سجاده‌اش را پهن می‌کرد و همیشه با گریه نماز می‌خواند. دعا می‌کرد و گریه می‌کرد. من می‌گفتم: «چرا اشکت این قدر زود می‌آید، نماز که گریه ندارد!» می‌گفت: «چرا دارد! تو نمی‌فهمی! نماز گریه استغفار دارد».

به‌خصوص احساسات بسیار رقیق و حقوق بشری او هرگز از یادم نرفته است. او هیچ‌گاه برای خودش لباس نمی‌خرید. یک کت کهنه و قدیمی داشت و قناعت می‌کرد. مادرم به‌او غر می‌زد و می‌گفت بابا این ور و آن ور می‌روییم باید یک پالتوی شیکی داشته باشی و لباس مرتب باشد. اما او گوش نمی‌داد. یک بار با اصرار مادرم رفتیم بیرون و مادرم برایش یک پالتو خرید. وقتی پالتو را دیدیم به‌شوخی به‌او گفتیم بابا چقدر شیک شده‌ای و از این حرفها... چند روز بعد پدرم رفت بیرون وقتی برگشت پالتو تنش نبود. مادرم به‌او گفت پالتویت کو؟ جا گذاشته‌ای؟ یک هو زد زیر گریه و گفت: «نه! یکنفر سر کوجه نشسته بود، خیلی فقیر بود، خیلی سردش بود درآوردم دادم به‌او». مادرم گفت: «آخر خودت چی؟». گفت: «خانم عیبی ندارد، خیلی سردش بود، آخر من یک کت دارم او کت هم نداشت». ما از این بابت مدت‌ها می‌گفتیم و می‌خندیدیم. پدر با متانت و سادگی می‌گفت: «نخندید! یاد بگیرد!» او واقعاً درویش بود. وقتی حقوقش را می‌گرفت می‌آمد درست آن را تحویل مادرم می‌داد. بعد این مادرم بود که به‌ما و حتی خود پدر پول توجیبی می‌داد. یک روز در خانه دعوا شد. پدرم می‌گفت: «کم است، ۱۵ تومان بده!» مادرم می‌گفت: «نمی‌دهم». پدرم می‌گفت: «آخر دیروز ۵ تومان بیشتر ندادی!» مادرم می‌گفت: «چه فرقی می‌کند؟ چه ۵ تومان بدهم چه ۱۵ تومان، چه ۵۰ تومان، تو از من می‌گیری می‌روی بیرون هرکس را می‌بینی که گردنش کج است تمام پول را می‌گذاری کف دستش و می‌آیی. هیچ وقت پول توی جیب نیست». مادرم به‌شرطی به‌پدرم پول می‌داد که به‌این و آن ندهد. اما پدرم می‌گفت اگر فقیر دیدم که نمی‌توانم ندهم. این نوع احساسات در او خیلی قوی بود. جثه‌اش خیلی بزرگ و قوی بود. قدی بلندی داشت و وزنش حدود ۱۲۰ کیلو بود. حالا ما با این آدم، با این هیکل و وضعیت، می‌رفتیم توی خیابان، مثلاً زنهایی را می‌دید که بچه بغلشان است و دارند گدایی می‌کنند. یک‌دفعه می‌زد زیر گریه. زار زار گریه می‌کرد. مادرم می‌گفت: «حالا چرا گریه می‌کنی؟». در

همان حال می‌گفت: «این بیچاره آخر ...». بعد دست می‌کرد جیش و هر چه داشت را به او می‌داد. وضعیت پدر به‌قدری روشن بود که با وجود سپهبد بودن و معاون ژاندارمری کل کشور بودن بعد از انقلاب نتوانستند کوچکترین پرونده‌یی برایش بسازند. این بود که وقتی حقوق امرای ارتش قطع شد حقوق پدرم را دادند. تنها یک مورد شکایت داشت که آن هم به اشتباه بود. فردی که ۶ فرزند داشت و بناحق بازنشسته شده بود به‌تصور این که پدرم این کار را کرده است شکایت کرده بود. در حالی که پدرم در زیر حکم او، که به تقاضای فرمانده‌اش بازنشسته شده بود، نوشته بود: «تیمسار فرماندهی با توجه به این که عیبه دارد در حکمتان تجدید نظر کنید».

من تا درجه سروانی و سرگردی جلوی سیگار نمی‌کشیدم. یکبار فهمیده بود گفت سیگار نمی‌کشی؟ بکش بابا چون مسأله‌یی نیست. سیگارم را بیرون آوردم و کشیدم. گفت یک دانه هم به من بده. دادم. سیگار کشیدن بلد نبود. فوت کرد توی سیگار. یکبار دود رفت داخل سینه‌اش. شروع کرد به‌سرفه کردن. پدرم بعد از نزدیک به ۹۰ سال عمر در ۵-۱۳۶۴ در اثر کهولت در تهران فوت کرد. مادرم قبل از او فوت کرده بود.

در دبیرستان البرز:

در سالهای ۳۲ به دبیرستان البرز می‌رفتم. رئیسش خدا بیامرز دکتر مجتهدی بود. یکی از خدمتگزاران به فرهنگ ایران که من قلباً دوستش دارم. هر وقت به یاد می‌آورم که چقدر این مرد را اذیت می‌کردیم متأسف می‌شوم. جو سیاسی دبیرستان البرز فعال بود. دانش آموزان اغلب مرزبندی داشتند. در میان ما توده‌یی بود، نیروی سوم بود، پان ایرانیست بود، مصدقی بود. بیشتر وقتها در آن دعوا و جر و بحثهای سیاسی بود. در همین جریانها بود که ما با مسائل سیاسی آشنا می‌شدیم. من خودم یک گرایشهایی به پان ایرانیستها و نیروی سومی‌ها داشتم. ولی کلاً شخصیت محبوبم مصدق بود. اما همان طور که قبلاً اشاره کردم خانه‌مان غیرسیاسی بود و بحثی در مورد مسائل سیاسی نمی‌شد. دبیرستان البرز حدود ۷-۸ کلاس هفتم داشت که من در یکی از آنها بودم. چون

آدم آرامی نبودم در تمام دوره دبیرستان اکثراً تجدید می‌آوردم. یکی، دو تا، سه تا و همیشه در شهریور قبول می‌شدم. از کلاس هشتم و نهم به بعد دکتر مجتهدی هر ساله ۱۰ تا ۱۵ روز من را به علت شلوغ کردن و بی‌انضباطی از مدرسه بیرون می‌کرد. تمام این تخلفات دانش آموزان را هم یادداشت می‌کرد و نگه می‌داشت.

همین جا یک خاطره جالب بگویم. موقعی که من از دانشکده افسری آمریکا فارغ‌التحصیل شدم و برگشتم به ایران و ازدواج کردم. یکبار خواستم اسم پسرم را در دبیرستان البرز بنویسم. درجه‌ام هم ستوان یکمی بود. لباس نیروی هوایی پوشیدم و خیلی تر و تمیز دست پسرم را گرفتم بردم دبیرستان البرز که برود کلاس هفتم درس بخواند. در اتاق انتظار نشستیم و بعد از مدتی دکتر مجتهدی ما را صدا کرد. گفتم سلام عرض می‌کنم آقای دکتر! آمده‌ام اسم پسرم را بنویسم. یک نگاهی به من کرد و گفت قیافه‌تان آشنا است. گفتم من افتخار داشتم چند سال شاگرد شما بوده‌ام. گفت اسمتان؟ گفتم معزی. گفت چه سالی بوده‌اید. گفتم. کشوی مخصوصش را بیرون کشید و دفتر آن سال را در آورد و نگاه کرد. آن را خواند. یک نگاه اخم‌آلودی به من کرد و جلو پسرم گفت: «متأسفم شما دانش آموز بسیار بی‌انضباطی بوده‌اید و من اسم بچه‌ی یک همچی دانش‌آموزی را نمی‌نویسم». پسرم یک باره زد زیر خنده و گفت بابایم همیشه به من می‌گوید درس بخوان! سر کلاس مرتب باش! پس خودش این طوری بوده! دکتر مجتهدی چیزی به او نگفت اما به من گفت متأسفم نمی‌توانم اسم پسر شما را بنویسم چون (بعد از روی دفترش خواند) در این سال کلاس هفتم بوده‌ای و ۵ ساعت غیبت غیر موجه داشته‌ای، کلاس هشتم این قدر غیبت داشته‌ای، کلاس نهم یک هفته از دبیرستان اخراجت کرده‌ام. همین طوری اینها را خواند و شمرد و من هرچه اصرار کردم که بابا گذشته! گفت نه شما بی‌انضباط بودی من اسم بچه‌ات را نمی‌نویسم. و واقعاً هم ننوشت. از آن جا آمدیم بیرون و دکتر بهزاد را دیدم و داستان را برایش گفتم. دکتر محمود بهزاد، معاون دکتر مجتهدی بود. گفت برو فردا بیا، دکتر بچه‌های البرز را خیلی دوست دارد. این را به تو گفته که حواس پسرت جمع باشد. در خانه پسرم دیگر مرا ول نمی‌کرد که پس وضع خودت این طور بود تو که به ما می‌گفتی درس بخوان فلان و از این حرفها. روز بعد

رفتم، دکتر این بار اسم پسر را نوشت.

در دبیرستان البرز جای دانش‌آموزان سیکل اول و دوم با هم فرق داشت. در سیکل دوم من هر سال یک هفته ده روزی، اخراج می‌شدم. این به خاطر انضباط سفت و سختی بود که دکتر مجتهدی آن‌جا ایجاد کرده بود. البته من تنها نبودم دانش‌آموزان بی‌انضباط دیگر هم بودند. از سر کلاس در می‌رفتیم و می‌رفتیم والیبال تیغی بازی می‌کردیم. یکی از این دانش‌آموزانی که با من خیلی صمیمی بود اسمش حسین معالی‌پور بود. او والیبال خوب بازی می‌کرد. اکثراً می‌برد و با هم در می‌رفتیم. دکتر که می‌آمد ما را می‌دید و از ما می‌پرسید چه کلاسی هستید؟ می‌گفتیم. می‌گفت آن کلاس که امروز ورزش ندارد! شما پس این‌جا چه کار می‌کنید؟ و از نمره انضباطمان کم می‌کرد. سالهای بعد که ازدواج کرده دنبال خانه اجاره‌یی بودیم. یک خانه توی بهارستان پیدا کردیم که خیلی خوب بود. قرار شد برویم محضر. اسم صاحبش معالی‌پور بود. گفت قیافه‌تان آشنا است. گفتم. گفت: «شما البرز می‌رفتید؟ با حسین هم‌کلاس بودید؟ من خانه به‌شما اجاره نمی‌دهم! چون شما همیشه از مدرسه در می‌رفتید، آدمهای بی‌انضباطی بودید». پدر حسین بود. گفتم آقای معالی‌پور شما هم شده‌اید دکتر مجتهدی؟ بعد از ۲۰ سال داری انتقام می‌گیری؟ گفت به‌تو اجاره نمی‌دهم خلاصه راست راستکی به‌ما خانه را اجاره نداد.

به‌رحال دکتر مجتهدی خیلی سخت‌گیر و جدی بود. بقیه کارکنان دبیرستان هم همین‌طور بودند. ناظممان آقای پرویز عموقلی بود که با موتور سیکلت رفت دور دنیا را بگردد وسط‌های راه بازگشت. معاون دبیرستان دکتر محمود بهزاد بود که آدم بسیار بسیار خوش اخلاق و برجسته‌یی بود. کتاب معروف «آیا انسان زاده می‌مونه است» نوشته او بود. در تمام مدتی که ما آن‌جا بودیم کراوات سیاه می‌زد و ما علتش را نمی‌دانستیم. از این و آن پرسیدیم گفتند مثل این که برادرش سرگرد بهزاد از افسران توده‌یی بوده و اعدام شده است. حالا دکتر بهزاد به‌خاطر اعدام برادرش همیشه کراوات سیاه می‌زند. به‌رغم تلاشهای دکتر مجتهدی برای غافل‌نشدن دانش‌آموزانش از درس و مشق، فضای دبیرستان به‌شدت سیاسی و قطب‌بندی بود. به‌خصوص سیکل دومی‌ها که بزرگتر بودند.

در زنگهای تفریح همیشه ما تظاهرات داشتیم. گاهی هم بچه‌ها می‌رفتند بیرون و دکتر مجتهدی از پشت دفتر دبیرستان که مشرف بود می‌دید ولی دخالت زیادی نمی‌کرد. می‌گذاشت بچه‌ها کار سیاسی‌شان را انجام دهند. یک بار در زمان نخست‌وزیری مصدق، سربازها آمدند صحن مدرسه را اشغال کردند. پشت در کلاس ما با سرنیزه ایستاده بودند. یک تعدادی از تظاهرکنندگان را هم دستگیر کردند و بردند. از بچه‌های جوان بودند که به‌نفع مصدق شعار می‌دادند. در آن زمان پسرهای سرلشگر آزموده هم در البرز بودند. دکتر مجتهدی آنها را به‌دفتر صدا کرد و تلفن زد به سرلشگر آزموده و گفت: «فرزندان شما خانه نمی‌آیند. تا زمانی که فرزندان من را آزاد کنید». بعد از یک جر و بحث مفصل که دکتر کوتاه نیامد و بچه‌های آزموده را نگه داشت، بچه‌های دستگیر شده را آزاد کردند. آنها همان شبانه به دبیرستان آمدند. بعد از آن دکتر مجتهدی هم بچه‌های آزموده را آزاد کرد.

دانش آموزان البرز همه از دکتر مجتهدی خاطرات زیادی دارند. همان زمانها، هم به‌صورت جوک می‌گفتیم، هم می‌آموختیم. مثلاً یک بار من با یک رشتی دعوایم شد. او یک چیزی گفت. به او گفتم: «رشتی کله ماهی خور» بعد با یک پیچ گوشتی زدم به پایش. او فرار کرد و من دنبالش کردم. یکی دو دور که دور حیاط دویدیم او بدون این که در بزند دوید رفت توی اتاق دکتر مجتهدی. من هم رفتم دنبالش. گفتم اگر مردی بیا بیرون! او گفت آقای دکتر این به‌من می‌گوید رشتی کله ماهی خور! دکتر مجتهدی یک نگاهی به‌من کرد و خطاب به او گفت شما اشتباه شنیده‌اید ایشان هیچ وقت چنین حرفی نمی‌زند. بعد هردوتایمان را بیرون کرد. از در اتاق که آمدیم بیرون هر دو ساکت بودیم. من یک حالت شوکه داشتم. به قدری از برخورد دکتر خجالت‌زده شده بودم که هنوز هم وقتی یاد حرف او می‌افتم شرمند می‌شوم. با چه متانتی به‌من درس داد. به طوری که تا امروز به‌کسی آن حرف را نزده‌ام. تکیه کلام دکتر این بود که: «گوساله تو جای پسر منی!» و ما همیشه لبخند می‌زدیم و می‌خندیدیم. گاهی که جلو دبیرستان شلوغ بود سفارش می‌کرد هنگام عبور مواظب باشیم. خیلی جدی می‌گفت: «اگر این‌جا بروید زیر ماشین و کشته شوید دو نمره از نمره انضباطتان کم می‌کنم». یک

بار که خواستم از مدرسه در بروم. دکتر از طرفی که من نمی‌دیدم من را دید. همین که رسیدم دم در با اخم اشاره کرد «بیا!» بعد پرسید کجا می‌روی الان وقت کلاس است! مقداری من و من کردم. در همین موقع ماشین کوکاکولا برای بوفه جنس آورده بود و می‌خواست از در برود بیرون. ماشین از بین من و دکتر رد شد. تا به جلو من رسید، پریدم دو تا جعبه کوکا را گرفتم و آویزان شدم و از در رفتم بیرون. ماشین رد شد و دکتر دید من نیستم. آمد این طرف، دید من آویزان به دو تا جعبه کوکا هستم و دارم می‌روم بیرون. چیزی نگفت. من رفتم سینما و روز بعد که به مدرسه آمدم دیدم دکتر دم در ایستاده. مرا صدا کرد و گفت این چه کاری بود که دیروز کردی؟ گفتم با منی؟ خودم را زدم کوچه علی چپ. دست کرد جیبش نامهٔ اخراجم را درآورد. یک هفته اخراجم کرد و گفت نامه را می‌فرستم برای «ولی» ات. از فردا یک هفته اخراج شدم. بعد از ساعت مدرسه می‌آمدیم از بقیه می‌پرسیدیم که درس چه داده‌اند؟ نامه هم که می‌رفت به‌خانه به قول دکتر «ولی» باید جواب می‌داد. نامه به دست پدرم رسید. گفت باز که اخراج شدی! حالا من برایش چی بنویسم؟ گفتم بنویس مریض بود. نفهمیدم چی نوشت. ولی دوباره به کلاس رفتم و شیطنت‌ها ادامه یافت. یک بار کلاس نهم آقای درخشش، برادر محمد درخشش، که بعدها وزیر فرهنگ شد، معلم انگلیسی ما بود. ما خیلی دوستش نداشتیم و دستش می‌انداختیم. با بچه‌ها تصمیم گرفتیم اذیتش کنیم. یک سگ ولگرد پیدا کردیم طناب بستیم به گردنش و سر دیگر آن را به پای میز آقای درخشش. پشت در هم چند تا میز و نیمکت گذاشتیم و خودمان از پنجره آمدیم بیرون. زنگ خورد و آقای درخشش با دفتر حضور و غیاب در دست آمد و بچه‌ها هم پشتش آمدند دم در کلاس. دید در باز نمی‌شود. ما هم خودمان را زدیم به آن راه. در را با زور باز کردند و تا آقای درخشش رفت توی کلاس، سگ شروع کرد به پارس کردن. بچه‌ها از ترس دکتر میز و نیمکت‌ها را چیدند. ولی کسی دست به سگ نزد. درخشش رفت دکتر را صدا کرد و دکتر آمد. درخشش شکایت کرد که آقا اینها نیمکت‌ها را گذاشته بودند پشت در. دکتر پرسید کی اینکار را کرده است؟ ما گفتیم خبر نداریم. سگ احتمالاً خودش آمده. فراش را صدا کرد و سگ را بیرون انداختند. ظاهراً آن‌جا خبرچین بود چون بهش خبر

داده بودند که کار من و یکی دو تای دیگر بود. ما را برد و یک هفته اخراج کرد. باز نامه به‌ولی نوشته شد و بقیه ماجراها... البته دکتر درسخوانها را بسیار دوست داشت اما من احساس می‌کردم به‌بچه‌های «شیطان» هم علاقه خیلی زیادی داشت. او همه را بچه خودش می‌دانست.

به‌هرصورت من تا کلاس پنجم دبیرستان در البرز بودم. بعد پدرم به‌شیراز منتقل شد و ما هم با او رفتیم. سال آخر دبیرستان را در دبیرستان نمازی شیراز خواندم و دیپلم طبیعی گرفتم. باید به‌دانشگاه می‌رفتم.

از آن‌جا که پدر و مادر بزرگم ملک و املاک زیادی داشتند گفتم بروم رشته کشاورزی، خودم کار کنم. در کنکور دانشکده کشاورزی در شیراز قبول شدم.

در آن‌جا نام نویسی کردم و مشغول شدم. ۱۰-۲۰ روز بعد انتخابات برای تعیین ارشد کلاس شد. من انتخاب شدم. ارشد بودن یعنی رابط دانشکده و بچه‌ها. و این اولین تجربه من برای حل مشکلات تعدادی از دانشجویان بود. چرا که در بین بچه‌ها کسانی بودند که کار می‌کردند. حضور و غیاب با من بود و نتیجه را هم باید به‌استادان می‌گفتم. باید به‌بچه‌هایی هم که کار می‌کردند کمک می‌کردیم. هوایشان را داشتم و یک جوری قضیه را حل می‌کردم. تا این که یک روز نیروی هوایی در روزنامه‌ها اعلام کرد دانشجوی خلبانی می‌گیرد. همان شب که آگهی‌اش را دیدم فرمش را پر و روز بعد هم پست کردم. رفتم پیش رئیس دانشکده و گفتم من اجازه می‌خواهم بروم دنبال کارم. قبول نکرد. گفتم من علاقه به‌پرواز دارم و باید بروم. با پدر و مادرم هم مطرح کردم. پدرم حرفی نداشت. مادرم مخالف بود ولی عاقبت موافقت کرد. مادر بزرگم پیام داد اگر دانشکده‌ات را هم تمام نکردی اشکال ندارد! بیا من زمین در اختیار می‌گذارم برو کشاورزی کن. قبول نکردم و برای پرواز در آسمانها پر کشیدم و رفتم.

فصل دوم

ورود به آسمانها

اسفند سال ۱۳۳۶ بود که به دانشکده نیروی هوایی رفتم. داوطلب خیلی زیاد بود. دسته دسته رفتیم معاینه. دسته اول ۶۰۰ نفر بودیم. در همان معاینات اولیه ۴۰۰ نفر رد شدند. روی چشم خیلی حساس بودند. بیشتر بچه‌ها به خاطر چشم رد شدند. حتی شماره «نه دهم» را قبول نداشتند. بیش از ۱۰۰ نفر هم از امتحان هوش و عکس‌العمل رد شدند. نهایتاً صد و خرده‌یی رفتیم دانشکده افسری نیروی هوایی در دوشان تپه.

آن‌جا باید ۵-۶ ماه تعلیمات اولیه می‌دیدیم و بعد به آمریکا اعزام می‌شدیم. فرمانده دانشکده سرتیپ شراره بود و گردانهای مختلف داشتیم. فرمانده گردان ما نصرت‌اللهی بود که ترک بود. البته قصد جسارت به ترکها را ندارم ولی وقتی خبردار می‌دادند و بچه‌ها حرکت می‌کردند او با لهجه ترکی می‌گفت: «برادر من! الاغ تکان نخور» و بچه‌ها می‌خندیدند. چند نفر ترک در میان ما بودند. رفتند به‌او گفتند این که می‌گویی خوب نیست. از آن به بعد هربار که بچه‌ها تکان می‌خوردند می‌گفت برادرم ... بعد کلمه بعدی را می‌خورد و نمی‌گفت. که ما باز هم می‌خندیدیم. کلاس زبان داشتیم و آموزشهای اولیه هوانوردی و هواشناسی و آبرو دینامیک و آلات دقیق و از این قبیل. در همان ۶-۷ ماه اولیه هم چند نفر دیگر حذف شدند. یکی دو نفر را به دلیل «سوابق امنیتی» رد کردند. خلاصه این که در زمان اعزام به آمریکا ۵۰-۶۰ نفر بیشتر نمانده بودیم.

دانشکده افسری روی هم‌رفته محیطی نظامی بود. در آن، مثل همه دانشکده‌های نظامی دیگر، انضباط بسیار شدیدی رعایت می‌شد. از ما فرمانبرداری نظامی را می‌خواستند. حتی در آمریکا هم که ما رفتیم از این شدیدتر بود. منتها به‌نحو دیگری. بعد از ۶ ماه دوره آموزشی مان تمام شد و در نیمه‌های سال ۱۳۳۷ اعزام آمریکا شدیم.

برای آموزش دوره مقدماتی خلبانی به پایگاه «لک‌لند» رفتیم. این پایگاه در تگزاس در شهر سان‌آنتونیو قرار دارد. البته چند پایگاه دیگر هم برای دوره آموزش مقدماتی زبان و تعلیمات نظامی ارتش آمریکا در دوروبرش بود. انضباط بسیار شدیدی در این پایگاه حاکم بود. زیرا کنترل دانشجویانی که از ۲۰-۳۰ کشور دیگر به آن‌جا آمده بودند کار بسیار مشکلی بود. همراه ایرانیان تعداد زیادی از آمریکای لاتین بودند که در آن زمان حاشیه امنیتی آمریکا محسوب می‌شدند. از اروپا تنها از آلمان دانشجو داشتیم. دو سه

نفر هم افغانی با ما بودند. فرماندهانمان همه آمریکایی بودند. دورهٔ مقدماتی سه ماهه بود. شامل زبان و مقدار کمی دروس پایه. نوع تنبیهات و برخوردها با دانشکده در ایران خیلی فرق داشت. مثلاً در تنبیهات دانشکده خودمان ما بازداشت می‌شدیم. اما این‌جا مقدار زیادی فرق داشت. همیشه یک کاغذ مخصوص تنبیه همراهمان بود تا اگر در حین تردد، که باید همواره خبردار حرکت کنیم، یک نفر ما را دید و خواست تنبیه کند بتواند. در این صورت جلو ما را می‌گرفتند و می‌گفتند کاغذت را بده. بعد شش پوئن منفی می‌دادند. با این پوئنهای منفی در روزهای تعطیل که از روز شنبه شروع و تا روز یکشنبه شب ادامه داشت اجازه خروج از دانشکده را نداشتیم. باید راهپیمایی می‌کردیم. راهپیمایی‌مان هم به این ترتیب بود که جلو اتاق افسر نگهبان با لباس به‌قول خودشان «یونیفرم کلاس A» یعنی لباس رسمی و دستکش سفید به‌حالت خبردار ۵۰ دقیقه راه می‌رفتیم و ۱۰ دقیقه استراحت می‌کردیم. هر ساعت به‌ازای یک پوئن محسوب می‌شد. ما بایستی به راهپیمایی ادامه می‌دادیم تا زمانی که پوئنهای منفی‌مان تمام می‌شد. اگر هم نمی‌شد باقی مانده می‌ماند برای هفتهٔ بعد. بارها اتفاق افتاده بود که چند نفر دوره‌شان تمام شده بود اما از بابت این پوئن‌ها بدهکار بودند. نگذاشتند آنها بروند کلاس بعدی. این افراد مجبور شدند نه در آخر هفته که هر روز لباس رسمی بپوشند و با دستکش سفید روزی ۷ ساعت ۸ ساعت راهپیمایی کنند. یک نوع تنبیه دیگر هم بود که به آن «واکینگ تور» می‌گفتیم و مثل همین قدم زدن بود. هر افسر آمریکایی یا دانشجویی که رده‌اش از ما بالاتر بود اجازه داشت جلو ما را بگیرد و به‌ما از این پوئن‌ها بدهد. این مجازات‌ها به دلایل مختلف بود. یا دکمه‌مان باز بود، یا مثلاً خط قلاب کمرمان در خط پیراهن نبود یا دیر احترام گذاشته بودیم یا لباسمان مرتب نبود یا در ناهارخوری ضوابط را مراعات نکرده بودیم. چون ناهار خوردن ما هم بایستی به‌حالت خبردار می‌بود. قاشق را می‌گذاشتیم دهان و بر می‌گرداندیم توی بشقاب و به‌حالت خبردار غذا را می‌خوردیم. اگر مثلاً از میز بغلی یک افسر یا دانشجوی ارشدتر ما را می‌دید، می‌آمد می‌گفت: «این چه وضع غذا خوردن است؟ برگه را بده». به‌همین دلیل ما بایستی ۲۴ ساعته مواظب می‌بودیم.

روزهای دوشنبه بازرسی از آسایشگاه بود. باید کاملاً نظافت می‌کردیم. همه چیز دستورات عمل داشت. مثلاً لباسهایی که به‌جا لباسی آویزان می‌کردیم بایستی با یک فاصله مساوی آویزان شوند. اگر مثلاً تا کردن جورابه‌ایمان مطابق دستورات عمل نبود یا یکی‌اش زده بود بیرون این تنبیه داشت. اگر در جا سیگاری داخل اتاق یک ذره آشغال بود تنبیه داشت. فرماندهان وقتی می‌آمدند زیر سیگاری را پشت و رو می‌کردند. با مشت به‌ته آن می‌کوبیدند که اگر یک خرده آشغال بود بریزد بیرون. بعد تنبیه بود. افسر بازدیدکننده همیشه با دستکش سفید می‌آمد. با همان دستکش زیر تخت و انتهای تخت را می‌کشید و اگر رنگ دستکش یک خرده عوض می‌شد تنبیه داشت.

در تنبیهات اجازه توهین و تنبیه بدنی نداشتند. فقط لفظشان این بود که: «آقا شما ۱۲ پوئن منفی گرفتید». بعد در کاغذمان وارد می‌کرد به‌علت این که مثلاً واکس کفشان درست نبوده یا اطوی شلوارمان خراب بوده یا چیزی از این دست تنبیه شده‌ایم. بعد برگه را می‌داد دستمان.

یک سیستم هم داشتند که سیستمی شرافتی بود. ما موظف بودیم که این برگه را خودمان ببریم بدهیم. چون به‌ما درس داده بودند که دانشجو حق ندارد دروغ بگوید. حق ندارد تقلب کند یا شهادت دروغ بدهد و ما همه را حفظ کرده بودیم. از ما هم می‌پرسیدند مثلاً کد شماره ۷ چیست؟ ما باید مطابق النعل بالنعل می‌گفتیم. و اگر نمی‌گفتیم خودش تنبیه داشت. ما هم همه را حفظ بودیم. بعدها که من خودم دانشجوی با سابقه و قدیمی شدم هیچ وقت این کارها را نکردم چون فکر می‌کردم که این یک مرض ذهنی است. آدم باید ذهنش بیمار باشد که این‌طور بپیچد به‌پر و پای دیگران.

در هر صورت این دوره را تمام کردیم و برای دوره مقدماتی پرواز رفتیم به پایگاه «بم بریج» در ایالت جورجیا. در آنجا اتاقهایش دو نفره بود. سیستم تنبیهاتش هم مثل لک لند بود. این را هم اضافه کنم که مثلاً من هم اتاقی یونانی داشتم. سعی می‌کردیم زبان همدیگر را یاد بگیریم. او به‌من کلمات یونانی و من به‌او کلمات فارسی را یاد می‌دادم. به‌مقتضای سن هم اولین کلماتی که یاد می‌گرفتیم فحشهای رکیک بود. یک روز با سایر بچه‌های ایرانی که صحبت می‌کردم دیدم آنها هم همان فحشها را به‌زبان اسپانیولی،

یا مثل آن، یاد گرفته‌اند. وقتی به‌مرخصی می‌رفتیم، دانشجویان اسپانیولی زبان خوب می‌توانستند با ملاً تنظیم رابطه کنند. چون آن منطقه در گذشته متعلق به مکزیک بوده و اسپانیولی زبان در آن جا زیاد بود.

تفاوت و تبعیض چندانی بین دانشجویان نبود. درگیری هم بین دانشجویان کم بود. در تمام آن مدت من فقط یکی دو بار بگو و مگو سر نوبت میز بیلبارد دیدم. ولی دعوا به آن صورت نبود. چون همه به‌نوعی تحت سرکوبی بودیم. هیچ تبعیضی هم بین دانشجویان نبود و همه را یک‌طور نگاه می‌کردند. مثلاً ما شب‌ها می‌توانستیم برویم بیرون و یک‌شنبه برگردیم. همه بایستی ساعت ۹ و ۱۰ شب توی رختخواب باشند. یکبار یک دانشجوی ایرانی که بعدها سرتیپ شد رفته بود گردش و تفریح، دیر آمد. دور آسایشگاه گشت داشتیم. فرمانده هم می‌آمد گشت می‌زد. دیده بود یک نفر آمد پنجره را زد بالا پرید رفت داخل. شماره اتاق را برداشته و از طرف دیگر رفته بود توی اتاق. دیده بود دو نفر در اتاق خوابیده‌اند. آن دانشجو با لباس رفته بود توی رختخواب و پتو را هم کشیده بود روی سرش. فرمانده پتو را می‌زند کنار. او مقداری فیلم بازی می‌کند و فرمانده می‌گوید شما از کی تا حالا با لباس و پوتین توی رختخواب می‌روید؟ او را یک ماه بازداشت کردند.

یکی از هم‌دوره‌ی‌های ما پدرش هتلدار بود. او فقط به‌خاطر «خلبان» شدن به‌نیروی هوایی آمده بود. اما همیشه مسأله ساز بود. مثلاً خاموشی را باید رعایت می‌کردیم. اما وقتی خاموشی را می‌زدند او با روبدشامبر و دمپایی و پیژامای خیلی شیک راه می‌افتاد و از در آسایشگاه بیرون می‌آمد. در ایران که بودیم یک بار افسر نگهبان گفت: «کجا می‌روی؟» گفت: «کجا می‌روی چیست؟ می‌روم مسواک بزنم، بخوابم». گفت: «درست حرف بزن خبردار بایست» گفت: «الان روبدشامبر تنم است وقت خبردار نیست». گرفتند بازداشتش کردند. یک مقدار زیادی پیچاندندش تا توانستند بیاورندش توی خط. خود بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند که پیژاما می‌پوشد می‌خوابد. چون برای همین موارد انضباطی چراغ را روشن می‌کردند، سوت می‌زدند که یعنی تا دو دقیقه دیگر لباس پوشیده باید آماده بود. او به‌همین دلیل تا روبدشامبرش را در آورد و لباس عوض کند

اغلب بازداشت بود. در آمریکا هم که رفتیم همین طور بود. بی انضباط‌ترین دانشجوی آن‌جا بود. این فرماندهان آمریکایی از دستش کلافه شده بودند. به هیچ عنوان به خط مستقیم نمی‌آمد. مثلاً یکی از کارهایی که می‌کرد می‌گفت من از این کمربندها خوشم نمی‌آید. یونیفرم می‌پوشید اما کمر بند نمی‌بست. یا دکمه‌هایش را باز می‌گذاشت. به او می‌گفتند ببند! می‌گفت گرم است نمی‌بندم. بچه‌ها خیلی سرزنشش می‌کردند که این کارهای تو باعث سخت‌گیری برای همه می‌شود و آبروی بقیه را می‌بری. یک روز که برای مراسم صبحگاه در همین مراسم لک لند جمع شده بودیم دیدیم او با لباس مرتب آمد سر صبحگاه و شروع کرد به فرمان دادن. خیر دار دادن و از این حرفها. بعد شروع کرد به بازدید از صفها و ایراد گرفتن که برق واکس کفشت کم است و اطوی لباس خیلی خوب نیست، پشت سرت یک ذره بلند است. در صورتی که آن‌جا ما هفته‌یی یک بار به صورتی اجباری سلمانی می‌رفتیم. خلاصه تعداد زیادی را تنبیه کرد. ولی لباس خودش خیلی مرتب بود. ما سر این موضوع مسأله‌دار شدیم. یک فرمانده داشتیم به نام میلر. چند نفر رفتند پیش او و گفتند چگونه است این فرد اذیت می‌کند؟

شکایتها چند روز ادامه یافت تا این که میلر ما را جمع کرد و گفت: «این بدترین دانشجو بود و ما چند بار تصمیم گرفتیم او را برگردانیم به کشورش. اما افسر رابط ایران موافقت نکرد. ما در نشستهای داخلی خودمان به این نتیجه رسیدیم که این را بگذاریم مسئول. از وقتی گذاشتیم خودش مرتب ترین فرد شد اما همین کارهایی را می‌کند که شما می‌گویید. ما گفتیم بابا ما مرتب هستیم، الکی ایراد می‌گیرد که پشت سرمان بلند است. در حالی که ما هفتگی سلمانی می‌رویم. میلر دیگر چیزی به ما نگفت. اما وضع هم‌چنان ادامه داشت تا این که او رفت به پایگاه پروازی دیگری.

در هر صورت ما برای دوره مقدماتی پرواز بعد از لکلند رفتیم به پایگاه «بم‌ریج». هم اتاقیهای ما اجباراً بایستی یک آمریکایی می‌بود. نمی‌شد دو تا خارجی با هم باشند. معلم من به نام «مارشال ویل‌هان» حدود ۶۰ سال سن و بالاترین ساعت پرواز را داشت. معلم پیمانی هم بود. معلم ورزشمان آقای «هاردی» بسیار سخت‌گیر بود. روز اول همه را جمع کرد و گفت آزمایش قدرتان است. ما را با سرعت بسیار ۱۵ دور، دور زمین

فوتبال آمریکایی، که مقداری از زمین فوتبال خودمان هم بزرگتر است، دواند. از دور دهم به بعد در هر دور چند نفر می‌افتادند. دور آخر که خواستیم برویم سر ورزشهای دیگر گفت کلاس خیلی خوبی است چون ۲۰-۳۰ نفر بیشتر نیفتاده‌اند. در کلاس قبلی معمولاً ۴۰-۵۰ نفر افتادند. در عین حال که بسیار مهربان بود آدم خیلی سخت‌گیری هم بود. با سیگار به شدت مخالف بود. در آن دوره ورزش برای ما یک درس اصلی بود. یعنی دانشجویان خلبانی باید حتماً به کلاس ورزششان می‌رفتند. آقای هاردی نصیحت‌مان می‌کرد که مثلاً سیگار نکشید و از این حرفها.

در این ایام چند همدوره‌ی آمریکایی ما با جت دو موتور که هواپیمای «تی ۳۷» بودند به زمین خوردند و کشته شدند. برایشان در کلیسا مراسم گرفتند. چند نفر از همدوره‌بیهای خودمان هم جا زدند. یکی از آنها فردی به نام نظیری بود. او در ابتدای ورودش به ارتش درجه دار بود. بعد افسر شده بود. خودش، خودش را از پرواز وازد. می‌گفت: «من از اول هم از خلبانی خوشم نمی‌آمد. چون تنها راه افسر شدن بود، آمدم». کسانی که جا می‌زدند یا اخراجشان می‌کردند یا می‌فرستادند دوره‌های دیگر. اما نظیری با رفتن به رشته‌های دیگر هم موافقت نکرده بود و برگشت به ایران. رفت توی شرکت بی‌اف گودریچ و رشته پول درآوردن. چند تای دیگر هم بودند که به قول بچه‌ها «واش بک» شده بودند. یعنی اگر در حداقل زمان نمی‌توانستیم الزمات را پر کنیم، دوره را تمدید می‌کردند. دوره آنها را هم تمدید کرده بودند.

بعد از فارغ التحصیل شدن در آنجا ۲۰ روز وقت داشتیم که برویم به پایگاه بعدی خودمان را معرفی کنیم.

دوره مقدماتی پرواز را با هواپیمای «تی ۳۴» شروع کردیم. هر کدام حدود ۴۰-۵۰ ساعت با آن پرواز کردیم. بعد رفتیم با هواپیمای دیگری به نام «تی ۳۷». جت دو موتور کوچک بود. «تی ۳۴» ملخدار و کوچک بود در حالی که «تی ۳۷»ها جتهای کوچک بودند.

برای تکمیل آموزش پایه این‌جا هم آموزشمان حدود ۷ ماه طول کشید. بعد رفتیم خودمان را به پایگاه آموزشی پیشرفته به نام «ونس» که در شهر «انید» نزدیک اوکلاهاسیتی

بود معرفی کردیم. در پایگاه به‌ریج که بودیم برای آموزش پایه بیشتر معلمان شخصی را استخدام کرده بودند. یعنی آدم‌های متوسط السن ۴۰ به‌بالا که ساعات پرواز بسیار بالایی داشتند. مثلاً معلم خود من می‌گفت تا ۳۰ هزار ساعتش را ثبت کرده‌ام از آن به‌بعدش را دیگر ثبت نمی‌کنم. معلمان شخصی با تجربهٔ بالا تحت نظر فرماندهان نظامی کار می‌کردند. سرپرست معلمان شخصی بود با تجربهٔ بسیار بالاتر. اما در پایگاه ونس برای آموزش پیشرفته معلم شخصی وجود نداشت. معلمان صرفاً نظامی بودند. رفتیم پایگاه ونس نزدیک اوکلاه‌ماسیتی که آموزشمان را شروع کنیم. با «تی ۳۳» شروع کردیم. معلم من یک ستوان ارتش آمریکا بود. چهار شاگرد داشت. من ایرانی بودم و سه تای دیگر آمریکایی. آن‌جا آموزش آلات دقیق می‌دیدیم. پرواز با آلات دقیق به‌صورت پیشرفته‌تر. آموزش پرواز جمع که چند هواپیما با هم پرواز کنند. حدود ۶-۷ ماه هم آن‌جا بودیم.

در پایان این دوره بایستی «بال خلبانی» را می‌گرفتیم. بال خلبانی علامتی است که خلبانها می‌زنند روی سینه‌شان. نشان رستهٔ خلبانی است. وقتی خلبانی بال را می‌زند روی سینه‌اش یعنی دورهٔ آموزش خلبانی را به‌طور کامل دیده‌است. مراسم فارغ‌التحصیلی مفصلی بود. خانواده‌های خلبانهای آمریکایی آمدند. ما را هم که کس و کاری نداشتیم در مراسم رسمی فرمانده پایگاه صدا کرد پایان‌نامهٔ آموزش خلبانی به‌علاوهٔ بال خلبانی را داد دستمان. من وقتی پایان‌نامه و بال خلبانیم را گرفتم دادم به‌یک خانمی که قرار بود با او ازدواج کنم.

یک ماه و خورده‌یی وقت داشتیم که برویم به‌پایگاه بعدی تا دورهٔ «گانری»، یعنی آموزش با هواپیمای جنگی، را بگذرانیم. من چون به‌پرواز علاقهٔ زیادی داشتم درخواست کردم این مدت را در همان پایگاه بمانم و با دورهٔ بعدی بروم. گفتند این‌جا کاری نداری. گفتم اگر بشود بفرستید به‌قسمت آزمایش هواپیماها. این قسمت، قسمتی بود که هواپیماهای تعمیر شده را خلبانها آزمایش کرده بعد تحویل می‌دادند. من چون ساعت پروازم پایین بود نمی‌توانستم پرواز آزمایشی انجام بدهم. به‌همین دلیل درخواست کردم بروم آن‌جا و در صندلی عقب هواپیماهایی که به‌پرواز آزمایشی می‌روند بنشینم و بروم

بالا تماشا کنم بینم چه کار می‌کنند. حدود یک ماه و نیم آن‌جا بودم و روزی دو سه بار پرواز می‌کردم. می‌رفتم بالا دور می‌زدم، تا از اشکالهای مختلفی که داشتند سر در آورم. اینها همه برای علاقه‌ی بی بود که به پرواز داشتیم. با کلاس بعدی که فارغ‌التحصیل شدند من هم راه‌افتادم رفتم به پایگاه بعدیمان که پایگاه «فونیکس» بود در ایالت «آریزونا». ما که وارد شدیم بسیار گرم بود. رفتیم خودمان را معرفی کردیم. به ما اتاق دادند. آموزشمان با پرواز شروع شد. البته در این فاصله یک ماهه صبر کرده بودند تا از پایگاههای دیگر هم نفر بیاید. می‌خواستند برای پرواز با هواپیمای «F۸۶» تعداد دانشجویان کافی باشد.

یکی از همدوره‌بیهای ما به نام قاسم - ق. بود. از زمان دانشکده در ایران همدیگر را می‌شناختیم. او در ابتدا درجه‌دار بود و برای این آمده بود دوره خلبانی که افسر بشود. او از «گانری» اصلاً خوشش نمی‌آمد. می‌خواست هواپیمای ترانسپورت بپرد. خدا رحمتش کند به خصوص از پرواز با هواپیماهای شکاری می‌ترسید. در پایگاه خودش را وا زد. نمی‌پرید و می‌گفت نمی‌توانم سرگیجه می‌گیرم. خودش یک داستان جالبی تعریف می‌کرد. می‌گفت به بهانه سرگیجه‌داشتن رفته بود پزشک هوایی. پزشک مقداری آب بسیار سرد در گوشش تزریق کرده بود. قاسم دیده بود هیچ تغییری در وضع جسمی‌اش پیش نیامد. می‌گفت دیدم خوب نیست! الکی سرم را انداختم پایین و ادا درآوردم. خودم را زدم به حالت نیمه بیهوشی. پزشک هوایی که این را دیده بود گفته بود این خیلی طبیعی است. وقتی آب سرد تزریق می‌کنیم باید همین طور بشوی. اگر چیزی نمی‌شدی معلوم بود در برابر فشار تحمل نداری. چند روز از شدت عصبانیت به خودش فحش می‌داد و می‌گفت اگر از اول می‌دانستم می‌گفتم هیچی نشده‌ام تا راحت شوم. در هر صورت قاسم وازد و برش گرداندند به ایران.

در «فونیکس» ما پروازمان را با هواپیمای «F۸۶» شروع کردیم. قبل از آن، دوره تیراندازی با هواپیمای «T۳۳» را دیدیم. تا آن زمان، آموزش پرواز جمع دیده بودیم. ولی آن‌جا آموزش تیراندازی با آن را هم دیدیم. دوره جالبی بود. پرواز اول و دوم را با معلم رفتیم. ولی پروازهای بعدی تنها بودیم. معلم «سر» می‌پرید. یعنی در یک پرواز

جمعی، هواپیمایی که جلودار باشد را «سر» می‌نامیم. در آنجا هم ما سه تا شاگرد با هواپیماهای خودمان در زیر بال معلم می‌پریدیم. بعد می‌رفتیم توی میدان تیر که به آن «RANGE» می‌گفتند. در رنج، برجهایی بود که دو سه تا معلم نشسته بودند و ما را از روی زمین هدایت می‌کردند. دستور می‌دادند که بگرد! زود بگرد! و از این حرفهای آموزشی.

بعد از پایان این دوره، به‌دورهٔ «F۸۶» رفتیم. این هواپیما یک‌نفره بود. آن را اول روی زمین روشن می‌کردیم. مقداری همان روی زمین خزش (که اصطلاحاً به آن تاکسی کردن می‌گوییم) می‌کردیم. البته قبلش بایستی آموزش فنی‌اش را می‌دیدیم. وقتی اولین پروازش را می‌کردیم، معلم دنبال ما بلند می‌شد و ما تک بودیم. معلم روی بال ما به ما می‌گفت چکار کنیم. بعد از این دوره فارغ‌التحصیل شدیم.

در این دوران معلمی داشتم به‌نام ستوان «گریفیل» که جوان بسیار خوب و لوطی مسلکی بود. فرمانده گردانمان کاپیتان «لیکتی» بود که از خلبانهای جنگ کره بود. ظاهراً به‌خاطر بی‌انضباطی زیاد درجه نگرفته بود. او هم آدم لوطی مسلکی بود. اصلاً این خصلت لوطیگری در خلبانها چیز جا افتاده‌بی بود. مثلاً یک بار وقتی پرواز داشتم به‌من گفت: «می‌روی روی منطقه، یک ساعت با هواپیمایت آکروبات می‌کنی. بعد برمی‌گردی می‌نشینی». من بلند شدم و از دور دیدم که یک هواپیمایی دارد می‌آید. خارج از منطقه ما بود. از منطقه خارج شدم. دیدم هواپیمای مسافری است. رفتیم به‌اصطلاح «پرچ» کردم. یعنی از هواپیما فاصله گرفتم و رفتم بالا و از آن‌جا حمله کردم. این یک مانور تیراندازی به‌هواپیمای دشمن بود که آموزشش را به‌ما داده بودند. بعد فاصله گرفتم رفتیم به‌قول انگلیسیها سه چهار «پاس» از روی این هواپیما رد شدم رفتیم بغلش، زیر دماغش و کشیدم بالا. خلبان وحشت‌زده دست تکان می‌داد. کارم خلاف بود. چند هواپیمای دیگر هم در آسمان بودند که مأموریت داشتند آکروبات کنند. بعد از مدتی برگشتم. تا نشستیم دیدم کاپیتان لیکتی با جیبش آمد دم هواپیما. گفت یک چیز بپرسم راست می‌گویی؟ گفتم حتماً راست خواهم گفت. گفت همان ساعتی که تو و ۳-۴ هواپیمای دیگر بالا بودید یک هواپیمای مسافری گزارش کرده که یک هواپیمای شکاری به‌من

حمله می‌کند و می‌آید از زیر دماغ ما خودش را می‌کشد بالا به طوری که مسافرها وحشت کرده‌اند. حالا تو بودی؟ گفتم بله. گفت چرا کردی؟ گفتم یک لحظه خوشم آمد دیدم فشنگ که ندارم تمرین خوبی بود. گفت می‌دانی قدغن است؟ گفتم می‌دانستم ولی فکر نمی‌کردم گیر بیفتم. گفت اگر چیزی از این بابت از تو پرسیدند بگو چیزی یادت نمی‌آید. اگر هم اطلاعات بیشتری خواستند بفرستشان سراغ من. خودت بگو یادم نمی‌آید چنین کاری کرده باشم. این مسأله خیلی بالا گرفت. یک سرگرد از ایمنی پرواز آمد گفت در آن زمان ۴-۵ خلبان بالا بوده‌اند یکی تو بوده‌ای یکی آلمانی بوده دو تا چی بوده‌اند تو این کار را کرده‌ای؟ گفتم من یادم نمی‌آید برو پهلوی کاپیتان لیکتی. گفت خیلی خوب و رفت دو روز بعد لیکتی صدایم کرد و گفت من این دفعه را ماستمالی کردم ولی بالا غیرتاً از این کارها نکن. چون اگر از این کارها بکنی بال خلبانی‌ات را می‌گیرند. مال تو را می‌گیرند هیچ، مال من را هم می‌گیرند. گفتم چشم و واقعاً هم دیگر نکردم. روابط لیکتی با ما خیلی دوستانه بود. او همدوره خلبانی تیمسار نادر جهانبانی بود. خاطره دیگری از کاپیتان لیکتی به یاد دارم. با خانمی آمریکایی قرار بود ازدواج کنم. رفتیم انگلستان خریدیم و با پدر و مادرش صحبت کردیم. مادرش موافق بود ولی پدرش مخالفت کرد. پدرش می‌گفت ایران کشور وحشیها است. می‌ترسید. در پایگاه فونیکس یک روز که پرواز داشتم گفتند نامه داری. رفتم پستخانه دیدم این خانم نامزد من حلقه را پس فرستاده و یک نامه هم نوشته که پدرم با من زیاد صحبت کرد متأسفانه من نمی‌توانم خارج از آمریکا زندگی کنم. من یکی دو روز توی خود بودم. لیکتی فهمید و پرسید که چرا سر حال نیستی؟ راستش را گفتم. گفت تو جوانی باید ۷-۸ بار نامزد کنی به هم بزنی تا با یکی ازدواج کنی این روی پرواز اثر می‌گذارد و اصلاً خوب نیست. مدت زیادی در این باره با من صحبت کرد. من حرفهای او را که گوش کردم از این رو به آن رو شدم. کاملاً سرحال آمدم و رفتم ازش تشکر کردم. گفت ببین یک روز تو خودت هم وقتی فرمانده شدی باید همین طور باشی تا این صمیمیت در خلبان نباشد خلبان خوبی نیست. به خصوص خلبان باید نسبت به همکار خودش حساس باشد. گفت من وقتی یک خلبان از یک کشور دیگر می‌آید باهاش احساس نزدیکی می‌کنم. با همه

خلبانها همین طوری هستیم. حرفهای لیکتی درس خوبی بود. به طوری که سالهای بعد همیشه آویزه گوشم بود که لیکتی گفته‌است خلبانهای دیگر فامیل تو هستند. من در سالهای بعد با همه خلبانها همین احساس را داشتم. احساس فامیلی می‌کردم. بالاخره دوره‌مان تمام شد و فارغ‌التحصیل شدیم. بعد پایان نامه تحصیلی را به همه دادند. وقتی همه، از اروپایی تا آسیایی و افریقایی، به خط بودیم، لیکتی آمد. همه مرتب ایستاده بودیم. او دکمه‌های بالای فرنچمان را باز کرد و گفت ببینید خلبان خیلی با انضباط هیچ وقت خلبان خیلی خوبی نیست. شما چرا دکمه‌هایتان را بسته‌اید؟ تاریخ اعزاممان به ایران یک ماه بعد بود.

قبل از این که خاطرات را ادامه دهم می‌خواستم یک اشاره‌ی بکنم به سیستم آموزشی آمریکا.

در ارتش آمریکا نیز مثل بیشتر ارتشهای دیگر کشورها اول سعی می‌کنند هر چه که در ذهن و مغز دانشجو است تخلیه کنند. بعد انضباط خشک و اطاعت بی‌چون و چرای ارتش را وارد کنند. یعنی وقتی حرفی می‌زنند باید اجرا شود. چون و چرا ندارد. دلیل ندارد. برهان ندارد. سعی در این است که ذهن از هرگونه احساسی و از هرگونه قضاوتی خالی شود. هر حرفی که می‌زنند باید اجرا شود. فردی که دستور را می‌گیرد توی ذهنش اصلاً نباید این باشد که دستور خلاف است. بلکه اصل برایش اطاعت مافوق است. البته این را که می‌گویم استاندارد تمام آموزشهایشان بود. ما از دور و نزدیک همه را می‌دیدیم. چه هوایی چه دریایی چه زمینی. منتها در هوایی به علت ویژگی حرفه خلبانی این مسأله یک مقدار غلظت کمتری داشت. ولی در اساس همان بود که فرمانده می‌گفت و جای بحث نداشت. در یک کلام جایی برای به کار گرفتن احساس انسانی یا اخلاقی نیست.

فصل سوم

بازگشت به میهن

بعد از اتمام آموزشها در آمریکا در سال ۱۳۴۰ به ایران بازگشتم. هرچند دورهٔ خلبانی را تمام کرده بودیم اما هنوز دانشجو محسوب می‌شدیم. چون طبق قانون دانشکدهٔ افسری بایستی سه سال دورهٔ دانشجویی مان تمام می‌شد تا معادل دانشکدهٔ افسری درجه بگیریم. یعنی با حساب آنها ۶-۷ ماه کم داشتیم. بنابراین در پایگاه مهرآباد با درجهٔ دانشجویی شروع کردم به پرواز کردن.

در آن زمان فرمانده نیروی هوایی خاتم بود. چند ماه بعد پایگاه دزفول تشکیل شد. نام پایگاه «وحدتی» به این دلیل برای پایگاه انتخاب شده بود که دو برادر با درجهٔ سرگردی سقوط کرده بودند و پایگاه به نام آنها شده بود. هواپیماهای شکاری F۸۶ را که نیروی هوایی داشت فرستاده بودند به آن جا.

بعد از ۶ ماه درجهٔ افسری ما آمد و ستوان دو شدم. فرمانده پایگاهمان سرهنگ نعیمی‌راد بود که بعد از چند ماه سرتیپ شد. من در گردان سروان ربیعی بودم. ربیعی بعدها فرمانده نیروی هوایی و بعد از انقلاب دستگیر و اعدام شد. یک گردان ما بودیم گردان دیگر سروان مهدیون بود و سروان حاج سیدجوادی. حاج سیدجوادی سرطان گرفت و فوت کرد. اما مهدیون بود تا بعد از انقلاب که دستگیر و اعدام شد.

من دو سال و نیم آنجا بودم و با هواپیمای «F۸۶» پرواز می‌کردم. تابستانها بی‌اندازه گرم بود. به طوری که حتی وقتی با دستکشهای مخصوص به هواپیما می‌زدیم دست می‌سوخت. در تابستان ساعت کار را عوض کرده بودند. از ۵ صبح بود تا ۱۰ صبح. بقیه وقت آزاد بودیم.

در وحدتی یک روز نعیمی‌راد صدایم کرد و گفت: «ما بررسی کردیم، دیدیم اخلاق و روحیات خیلی قابل اعتماد است. ما از شما می‌خواهیم که خبر بیاورید و رسماً جزء ضداطلاعات شوی. ما به شما شماره می‌دهیم که کسی نفهمد و تماسه‌ایت همه با شماره‌است. بعد شما سالیانه که به مرخصی می‌روی ما به حساب مأموریت می‌گذاریم و فوق‌العاده می‌دهیم». گفتم: «مثلاً باید چه چیزی بگویم؟» گفت: «مثلاً میهمانهای شبانه که می‌روید گزارش کنی می‌لبس چطور بود؟ قاشق چنگال و بشقابش چطوری است؟ دکوراسیون خانه‌اش چگونه‌است؟» گفتم: «تیمسار خوب خودشان را صدا کنید از شان

بپرسید مبله‌ایتان چه چوری است؟» گفت: «نه! تو منظور من را نمی‌فهمی». گفتم: «نمی‌فهمم چرا صاحبخانه را صدا نمی‌زنید از خودش بپرسید؟» بعد یاد یک داستان از حضرت علی افتادم که جایی خوانده بودم و نمی‌دانم چقدر درست است. گفتم: «تیمسار یک روز حضرت علی جلو در خانه‌اش نشسته بود دید یک نفر که سر و صورتش خونین بود دارد می‌دود. بعد از مدتی یک عده آمدند دنبالش. حضرت علی بلند شد از روی سنگی که نشسته بود آن طرف نشست. وقتی دنبال‌کنان فرد خونین از حضرت علی پرسیدند آیا آن فرد را ندیده، حضرت علی قسم خورد که از وقتی که روی این سنگ نشسته‌ام هیچ کس را ندیده‌ام». این را که گفتم نعیمی گفت: «برو، برو، برو بیرون از این حرفها زن. نمی‌خواهم برو!». ما آمدیم بیرون و داستان منتفی شد و دیگر پیگیر ما نشد. اما به‌ریعی دستور داد که من را دیگر تهران نفرستد تهران. رفتن هم نوبتی بود. برای «مانور GCI» (تمرین رهگیری هوایی) دو هواپیما بلند می‌شدند. اپراتورها تمرین می‌کردند که این دو هواپیما را بیاورند با هم چفت کنند. برای تمرین کار خودشان و تمرین خلبان. این GCI نوبتی بود. یک هفته دو هفته گذشت دیدم من را نمی‌فرستند. من هم نامزد داشتم می‌خواستم به تهران بروم. رفتم به‌ریعی گفتم: «جناب سروان نوبت من است». با نام بردن از یک نفر دیگر گفت: «نه، این کار دارد». دفعه دیگر یک بهانه دیگر آورد و رک به‌من نگفت. تا این که مانور روز ۲۱ آذر بود. در این روز که به‌اصطلاح روز ارتش بود تمام هواپیماهای نیروی هوایی رژه می‌رفتند. اجباراً من را هم فرستادند. دو سه روز تهران بودیم و برگشتیم به‌دزفول. هفته بعد بچه‌ها گفتند فوق‌العاده‌های تهران آمده‌است. روزی ۲۰-۳۰ تومان بود. سوار شدم رفتم به‌سررشته‌داری. بچه‌ها همه پولشان را گرفتند. یک استواری به‌نام مهدوی بود که آدم خیلی خوبی بود. نوبت من که رسید گفت: «شما فوق‌العاده ندارید». گفتم: «حالا شما نگاه کنید». نگاه نکرده گفت: «من می‌دانم! شما ندارید». گفتم: «آقا مهدوی همه بچه‌ها گرفته‌اند! من چطور ندارم؟» سرش را آورد جلو و گفت: «تیمسار دستور داده شما هر مأموریتی می‌روید بدون فوق‌العاده باشد». عصبانی شدم. یک فحش رکیک به‌تیمسار دادم و گفتم اشکال ندارد و برگشتم توی گردان. فردایش نعیمی آمد عکس‌العمل من را ببیند. گفت: «حالت خوب

است؟» بلند شدم، احترام گذاشتم و گفتم: «خیلی ممنون». گفت: «تهران نمی‌خواهی بروی؟» گفتم: «تخیر کاری ندارم تهران». گفت: «تو کار نداری؟» گفتم: «تخیر برای من مسأله‌ی نیست». گفت: «پس همین طور باش!» گفتم: «باشد!» ربیعی ظاهراً در جریان بود. نعیمی که رفت بیرون من را صدا کرد. کرمانشاهی و لفظ کلامش «پهلوان» بود. گفت: «پهلوان چیه؟ که تیمسار این طور کرده؟» قضیه فوق‌العاده را هم می‌دانست گفتم: «جناب سروان من آمده‌ام خلبان شده‌ام تیمسار می‌خواهد من نان "..." بخورم». این لفظ را که گفتم رنگ و روی ربیعی پرید. من می‌دانستم که ربیعی هم کشته و مرده مقام و درجه و رده‌است. اما بعداً بود که فهمیدم خودش باید خبردهنده ضداطلاعات باشد که اینطور رنگش پرید. به‌رحال گفت: «این چه لفظی است که در نیروی هوایی می‌گویی!» گفتم: «جناب سروان من بیایم خبر از این ببرم بدهم به‌آن‌جا که این چه گفت و آن چه گفت این همان "..." است دیگر». گفت: «نگو! این کلمه را نگو!» گفتم: «از من خواسته خبر دهنده ضداطلاعات باشم من قبول نکرده‌ام به‌همین دلیل این محدودیتها را برایم گذاشته است». گفت: «آخر آن هم بخشی از ارتش است». گفتم: «بخشی از ارتش است؟ به‌من می‌گوید وقتی میهمانی هست بیا بگو کی چی گفت؟ خوب خودت صدایش کن بی‌رس. اگر هم اشکالی هست یک کاری کن که خودش بیاید پهلویت و بگوید. چرا این و آن را تیر می‌کنی تا بیایند بگویند؟» گفت: «نه! نه! از این حرفها نزن حالا من با تیمسار صحبت می‌کنم ببینم چی شده شاید ببخشد». گفتم: «نمی‌خواهم صحبت کنید که ببخشد!»

این داستان چند ماهی ادامه داشت و یواش یواش منتفی شد. در این مدت که به‌تهران نمی‌رفتم از تلفنخانه اندیمشک با پدر و مادرم و نامزد صحبت می‌کردم. بابایم می‌گفت چرا نمی‌آیی؟ می‌گفتم حالا کار دارم بعد می‌آیم. ماهها بعد داستان را برای پدرم گفتم که یک فکری کرد و گفت خوب! خوب کاری کردی!

انتقال به ترابری پایگاه مهرآباد:

بعد از یک سال و نیم، یعنی حدود سال ۱۳۴۱، منتقل شدم به پایگاه مهرآباد تهران. حدود

۶ ماهی پرواز کردم. درجه‌ام هم آمده و شده بودم ستوان یکم. چند ماهی با هواپیماهای شکاری ۸۶ و جت‌های آموزشی T۳۳ پرواز می‌کردیم. در این مدت فشارهای محیط روی من تأثیر زیادی گذاشته بود. به همین دلیل درخواست انتقال کردم که با هواپیماهای ترابری بپریم. ترابری را هم انتخاب کردم زیرا محیطش نسبتاً آزادتر بود. اما چون آن موقع خلبان شکاری کم بود با این انتقالات به سختی موافقت می‌کردند. اما من اصرار کردم و گفتم می‌خواهم بروم با هواپیمای ترابری بپریم. تیمسار مطهری رئیس عملیات نیروی هوایی بود من را خواست و علت را پرسید و بعد از مقداری صحبت بالاخره موافقت شد.

در ترابری آموزشهای اولیه پرواز با هواپیمای داکوتا که به آن C۴۷ می‌گویند را دیدم و با سمت خلبان دو شروع به پرواز کردم. این دوره برای من بسیار جالب و آموزنده بود. زیرا به شهرهای مختلف ایران پرواز می‌کردیم. شهرهای کوچک و بزرگ و جاهایی که فقط اسمشان راشنیده بودم. مانند خارک، چاه بهار، بندر لنگه، بندر کنارک و فرودگاههای قدیمی. بیشتر شهرهای ایران فرودگاه داشتند و من حداقل یک‌بار به آنها مسافرت کردم. این دوران برای من بسیار جالب بود زیرا که کشورم را شناختم. من در تهران متولد شده و فقط آن‌جا را دیده بودم. حداکثر این که با خانواده رفته بودم شیراز. بعد هم به آمریکا رفته بودم و تقریباً از وضعیت شهرهای کشورم بی‌خبر بودم. حالا دیدن شهرهای مختلف کشور برایم بسیار آموزنده بود.

از این دوران خاطرات خیلی زیادی دارم که هرگز فراموش نمی‌کنم. یک بار رفتیم بندر جاسک. تا مسافران را پیاده کنیم و مسافران جدید بیایند فرصتی داشتیم. رفتیم گردش. فرودگاه نزدیک دریا بود. چند تا کپر نزدیک دریا بود و تعدادی بز داشتند. ماهی خشک شده می‌خوردند. پرسیدم مگر بز ماهی می‌خورد؟ با همان لهجه گرم خودشان جواب دادند: «آقا جان ما که علف نداریم! ماهی از دریا می‌گیریم، می‌گذاریم جلو آفتاب خشک می‌شود به‌جای علف می‌دهیم بز می‌خورد شیر هم خوب به‌ما می‌دهد».

بار دیگر رفتیم به چاه بهار که آن موقع قصبه کوچکی بود. همان طور که منتظر بودیم دیدیم یک جایی نزدیک فرودگاه تابلو زده «دبستان». رفتیم نزدیک دیدیم یک جوان

سیه چرده رشیدی آمد. سلام وعلیک کردیم. مدیر مدرسه بود. گفت: «من خودم اهل این جا هستم و این هم که می بینید مدرسه این جا است. من دیپلمم را از بندرعباس گرفتم. بعد رفته دانشسرای عالی دوره معلمی دیدم. برای معلمی نمراتم خوب بود. خودم درخواست کردم که بیایم این جا. گفتند معلم کم داریم. ولی به اصرار خودم آمدم این جا. این دو سه اتاقی را هم که می بینید خودم درست کرده ام. الان کلاس اول و دوم و سوم را در این جا داریم. من، هم معلم و هم مدیر و هم ناظم و هم فراش. و هم از حقوق خودم برای دانش آموزان لوازم التحریر می خرم. چون خیلی بی بضاعت هستند». به قدری از این جوان خوشمان آمده بود که حد نداشت. چون واقعاً یک جوان بلند بالای برازنده یی بود. من بیشتر به این دلیل از او خوشم آمد که پیشنهاد رفتن به جای خوش آب و هوای دیگری را رد کرده و این جا مدرسه راه انداخته بود. به او تبریک گفتیم و پرسیدیم آیا کاری از دست ما برمی آید؟ گفت نه این وظیفه من است می خواهم بچه های این جا همه باسواد شوند.

خاطره این جوان شریف را من هیچ وقت فراموش نکرده ام. زیرا فکر می کنم چنین آدمهای فداکاری در جامعه ما کم نیستند. ولی ما متأسفانه جامعه خودمان را خوب نمی شناسیم.

یک بار دیگر رفته بودیم به بندر عسلیه. در ۲-۳ کیلومتری فرودگاه یک خانه یی بود. رفتیم چای بخوریم. پیر مردی در آن جا بود. گفتیم می خواهیم چای بخوریم. گفت بفرمایید و برایمان چای در استکانهای کمر باریک آورد و نعلبکی قدیمی که عکس احمد شاه در آن بود. همین طور که چای می خوردیم به او گفتیم پدر این کیست؟ گفت شاه است. ما خندیدیم. گفت وقتی می گویم شاه شما نخندید! خوب نیست! امنیه می گیرد. گفتیم پدر جان این احمد شاه رفته، رضا شاه آمده، او هم رفته پسر رضا شاه آمده. گفت این حرفها را نزنید که این جا فتنه بشود. این شاه است.

این وضع مردم ما بود و من واقعاً بی خبر بودم. این که می گویم یک دوره بسیار خوبی بود حتی اندکی اغراق نمی کنم. در این دوره با ۶۰۰-۷۰۰ ساعت پرواز ذهنیت من نسبت به ایران عوض شد.

فصل چهارم

پرواز در آسمان سیاه

در سال ۱۳۴۹ بود که دولت ایران تصمیم گرفت تعدادی خلبان به‌عنوان نیروی صلح سازمان ملل به‌کنگو بفرستد. در آن زمان هنوز با داکوتا می‌پریدم و در پایگاه قلعه‌مرغی بودم. از آن قسمت سه خلبان و یک افسر فنی برای رفتن به‌کنگو انتخاب شدند. سه خلبان عبارت بودند از محمد هوشمند، علی وارث و من. نام افسر فنی هم قهرمانی بود. در کنگو ۶ ماه جزو نیروهای صلح ملل متحد پرواز می‌کردیم.

ابتدا به‌ایتالیا رفتیم. بعد به‌کانادا و از آنجا با هواپیمای کانادایی به‌برازاویل رفتیم و خودمان را به‌دفتر ملل متحد معرفی کردیم. ما را به‌قسمت هوایی بردند. فرمانده‌مان سرهنگ «راک» کانادایی بود. ما را فرستاد به‌گردان. تحت مسئولیت سرگرد «لوتیس» از برزیل. با چند خلبان برزیلی بودیم. ابتدا یک آزمایشی دادیم در پرواز بعد به‌برازاویل پرواز می‌کردیم.

به‌طور کلی در کنگو ترابری نیروی هوایی دست برزیلیها بود. هواپیماهای مسلح شکاری ملخ‌دارش دست کوباییهای ضد کاسترو، هلی‌کوپترها و نیروی زمینی سرکوبگری هم که می‌رفتند با شورشیها مقابله می‌کردند دست سوئدیها بود. کاناداییها کارهای اداری و نامه‌نگاری را در دست داشتند. علاوه بر اینها یک تعداد نیروی سرکوبگر جنگی نیجریه هم بودند. فرمانده‌شان ژنرال آبرون سی بود که بعد شد رئیس جمهور نیجریه. دفتر او چند قدم با دفتر ما فاصله داشت. او همیشه یک سوسمار چوبی ۳۰-۴۰ سانتیمتری در دستش می‌گرفت. من که از دیدن وضعیت او خیلی تعجب کرده بودم علت را پرسیدم. گفتند ژنرال اعتقاد دارد این سوسمار برایش شانس می‌آورد. دم در اتاقش هم یک نگهبان گذاشته بود با لباس سنتی نیجریه‌یی که با نیزه و کمربندی که از علف نگهبانی می‌داد.

در برازاویل وقتی کاری نداشتیم می‌رفتیم کنار خیابان می‌نشستیم و نوشابه می‌خوردیم. نکته‌ جالب این که پپسی و لیموناد و این قبیل نوشابه‌های غیرالکلی گران بود. تقریباً دو برابر قیمت آبجو. گارسون همیشه تعجب می‌کرد که چرا من آبجو نمی‌خورم. در کافه‌ها و خیابانها از بچه ۷-۸ ساله شیشه آبجو به‌دست بودند تا پیر مرد و سنین بالا. هر کس را که می‌دید می‌مشغول آبجو خوردن بود. در شهرهای دیگرشان هم همین وضع

بود. کاشف به عمل این وضعیت یکی از محصولات حضور استعمار بلژیکیها در کنگو است. کارخانه آجوسازی اصلاً متعلق به بلژیکیها بود. میزان الکل آجوجو آن هم بالا بود. در نتیجه سیاست بلژیکیها اعتیاد به الکل بیداد می‌کرد. مردم اغلب در حال پیل‌پیل خوردن بودند. در فرودگاه پای هواپیماها نگهبان می‌گذاشتند. تقریباً صد درصد اینها قوطی آجوجو دستشان بود و مشغول تلوتلو خوردن بودند. یک بار به ارشدشان یکی را نشان دادم و گفتم این طوری نگهبان می‌دهد. گفت اشکالی ندارد آجوجو است. گفتم بابا روی پایش نمی‌تواند بایستد. گفت اشکالی ندارد آجوجو ارزان است تشنه‌شان است.

واقعیت این بود که بعد از کشتن لومومبا و کودتای موبوتو علیه موسی چومبه و قضایای مربوطه یک خلأی ایجاد شده بود به نام خلأ اداری. چون قبلاً تمام رؤسا بلژیکی بودند. حالا بعد از استقلال آدمهای محلی را سر کار گذاشته بودند. طرف یک هو شده بود استاندار یا شهردار. مثلاً در فرودگاه که کار تخصصی ما بود رفتیم برای هواشناسی دیدیم نقشه‌های هواشناسی مچاله و این ور و آن ور افتاده‌اند. یک نفر بود که لباس پاره پوره‌بی به تن داشت. گفتند این مرد این جا کار می‌کرده حالا شده رئیس هواشناسی. گفت چه می‌خواهید؟ گفتیم نقشه هواشناسی. گفت هوا خوب است! خودتان نقشه‌ها را بردارید. ما از تلکس و فاکس می‌گیریم، می‌گذاریم اینجا، بعد اضافه کرد که ما تازه آمده‌ایم. این رؤسا که می‌بینید همه تازه آمده‌اند. در شهرستانها که می‌رفتیم وضع همین طور بود. شهردار یا فرماندار از افراد محلی گذاشته بودند و اوضاع حسابی شیر تو شیر بود.

یکی دیگر از آثار استعمار در کنگو شیوع فاجاق الماس بود. چرا که در جنوب کنگو معادن الماس بسیار زیاد است و دست بلژیکیها بود. حتی بعد از استقلال اسمی و نسبی باز هم این معادن دست بلژیکیها بود. یک روز در برازاویل دیدم یک سیاه‌پوستی دارد با مکانیکمان دم آشیانه صحبت می‌کند. بعد از چند دقیقه یک تکه شیشه‌از او گرفت و بست لای گیره‌هایی که می‌بندند به‌میز. گفتم فلانی چکار می‌کنی؟ گفت چند دقیقه صبر کن. بعد اژه آهن‌بر را برداشت شروع کرد به اژه کردن شیشه. شیشه خط برداشت و شروع کرد به بریده شدن. مکانیک ما گیره را باز کرد و قطعه شیشه را از لای گیره برداشت انداخت جلو سیاهه گفت بردار برو تقلبی است. بعد برای من توضیح داد اینها

که در معادن کار می‌کنند الماس قاچاق می‌کنند و به‌خارجیها می‌فروشند. ما هم گاهی می‌خریم. برای این که مطمئن بشویم الماس واقعی است باید آزمایش کنیم. می‌دانیم که الماس با هیچ چیز جز خود الماس بریده نمی‌شود. الماس را می‌بندیم لای گیره. اگر اژه آهن بر رویش خط بیندازد معلوم است تقلبی است.

یک روز در کافه نشسته بودیم دیدیم یک آدمی که قیافه‌اش مقداری شبیه خودمان بود آمد پیش ما نشست و سلام و علیک کرد. او پاکستانی بود و از فرقه اسماعیلیه. آنجا تجارت داشت گفت تعداد زیاد دیگری هم مثل خود او در کنگو زندگی می‌کنند. آدم جالبی بود که برای ما چند ایرانی آنجا غنیمتی بود تا مقداری گپ بزنییم. می‌گفت هر سال هموزن آقاخان باید طلا بدهیم. به‌همین دلیل در صد بالایی از درآمدش را می‌فرستد برای او. یکی از بچه‌ها گفت ماشالله وزین هم هست! گفت بله خدا حفظش کند. نظرش را درباره ازدواج آقاخان پرسیدیم. گفت بله بیگم آقاخان ملکه زیبایی جهان است. پسرش هم پرنس علی خان قرار است با ریتا هیورث هنرپیشه سینما ازدواج کند. این هم که با بیگم آقاخان ازدواج کرده خوب آنها مسلمان می‌شوند اشکالش چیست؟ یکی پرسید شما مسلمان هستید او مشروب می‌خورد. گفت نه، او امام است وقتی هم مشروب می‌خورد مشروب اول طاهر می‌شود بعد می‌رود پائین.

یکی دو بار هم به‌شهر بوکاوو رفتیم. این سفرها مصادف بود با ماه رمضان. نزدیک عید فطر بود. دیدیم نوشته‌اند «عید فطر مبارک». برایمان جالب بود. پرس و جو کردیم معلوم شد در آنجا تعداد زیادی مسلمان زندگی می‌کنند که روزه هم می‌گیرند.

کار ما انتقال نیروهای ملل متحد به‌شهرهای مختلف بود. اما در کنار این وظایف کارهای دیگری هم از ما می‌خواستند که باید انجام دهیم. شناسایی شورشیان یکی از این کارها بود. چون در آن زمان تعدادی شورشی بودند که من بعدها فهمیدم همان افراد خوزه کابیلا هستند. آنها با دولت کنگو، یعنی دولت موبوتو، در حال جنگ بودند. ما را که با داکوتا می‌پریدیم می‌فرستادند روی جنگلها پرواز شناسایی می‌کردیم. بعد وقتی که این نیروها را می‌دیدیم باید خبر می‌دادیم. بعد هواپیماهای شکاری ملخ‌دار می‌آمدند بمبارانشان می‌کردند. خلبانهای هواپیماهای شکاری مزدوران کوبایی بودند.

یعنی کوباییهایی بودند که از کوبا فرار کرده و حالا در استخدام بودند و پول می‌گرفتند. اینها بلند می‌شدند و محل شورشیه‌ها را می‌زدند.

من دو بار به‌این پروازها رفتم. بار اول با یک خلبان برزیلی بودم. مهندس هواپیما هم برزیلی بود. اما فرمانده من بودم. در حین پرواز روی جنگلها دیدم یک محوطه‌ی باز است که جمعیت بسیار زیادی آنجا جمع هستند. حدس زدم که باید محل تجمع چریکها باشد. مثلاً نشستی یا یک گردهمایی بود. خلبان برزیلی گفت گزارش بدهم. گفتم نه‌اگر قرار باشد گزارش بدهیم من می‌دهم. از دور رفتم به‌سمت آنها. موتور را بستم. یعنی موتورها را کشیدم عقب که هواپیما صدا نکند. ارتفاع را کم کردم. به‌نوعی شیرجه رفتم و درست وقتی که نزدیک آنها رسیدم موتورها را باز کردم. این‌جا هواپیما صدای وحشتناکی می‌کند. موتورها را کشیدم بالا و دور زدم. جمعیتی که آنجا بود در عرض چند دقیقه ناپدید شدند. همه رفته بودند زیر درختها. خلبان برزیلی نگاهی کرد. گفتم چیزی نیست که بخواهی گزارش بدهی! گفت با این کاری که کردی همه در رفتند. خندیدم و گفتم خوب بهتر! اگر در نروند بلند می‌شوند می‌زنندشان! گفت حالا به‌بالا چی می‌گویی؟ گفتم می‌گویم من چیزی ندیدم. گفت دست خودت است. دیگر چیزی به‌من نگفت. پرواز گشت را انجام دادیم و برگشتیم. از ما سؤال کردند چیزی نبود؟ من پاسخ دادم که اگر چیزی بود می‌گفتم. چیزی ندیدم. فرمانده گردان برزیلی بود. خلبان برزیلی همراه من رفت به‌او جریان را گفت. اما فرمانده به‌روی من نیاورد.

هفته‌ی بعد من را دوباره گذاشت پرواز گشت. در یک منطقه‌ی دیگر همین عمل را تکرار کردم. خلبان برزیلی همراهم گفت کار درستی نیست. یک افسر سوئدی بود که ما چند بار برده بودیمش گشت. یک مسلسل دستی داشت که رویش ۴۰-۵۰ تا خط انداخته بود. از او پرسیده بودم این خطها چیستند؟ گفته بود من هر نفری را که می‌کشم یک خط روی مسلسل می‌اندازم. به‌خلبان برزیلی همراهم گفتم من سرگرد فلانی (همان سوئدی) نیستم که خط بیندازم. اینها کاری نکرده‌اند که بزندانشان. گفت مأموریت است. گفتم باشد فرمانده هواپیما منم. گفت باشد.

بعد از آن مرا هیچ وقت پرواز گشت نفرستادند. از سرگرد لوئیس علت را پرسیدم.

گفت دیگر شما را پرواز گشت نمی‌گذاریم. فقط به پروازهای ترابری، برای نفر یا بار، می‌فرستادند حدس من این بود که همان افسر برزیلی برایم گزارش داده‌است

خاطره از موبوتو

موبوتو با کودتایی علیه موسی چومبه‌روی کار آمده و خودش رئیس جمهور کنگو شده بود. یک بار می‌خواست برای بازدید به چند شهر برود. مأموریتش را داده بودند به هواپیماهای ملل متحد. من را به‌عنوان خلبان انتخاب کرده بودند. گفتند منتظر باشید فلان ساعت موبوتو می‌آید. رفتیم هواپیما را پارک کردیم. پرسیدیم ژنرال کجاست؟ گفتند بالاست. رفتیم بالا بهش گفتیم هواپیما حاضر است هروقت می‌خواهید بیایید. او در رستوران فرودگاه نشسته بود داشت قهوه می‌خورد. قهوه‌اش که تمام شد یک اسکناس ۵۰۰ فرانکی که آن موقع خیلی زیاد بود در آورد و به‌عنوان انعام گذاشت روی میز. بعد بلند شد آمد در هواپیما. ما پیش خودمان گفتیم عجب رئیس جمهوری است؟ به‌رحال پرواز کردیم و رفتیم. اولین شهر بوکاوو بود. از هواپیما پیاده شد رؤسای محلی آمده بودند به‌دیدارش. با ماشین سوار کردند و بردندش. گفت یک ساعت دیگر برمی‌گردم. رفت و برگشت. در این فاصله هوا خیلی خوب بود. یک دسته نظامی آمدند و یک نصفه گونی برنج آوردند. گفتیم این چیست؟ گفتند مال ژنرال است. یکی دیگر آمد یک پوتین آمریکایی آورد. پرسیدیم این چیست؟ گفتند مال ژنرال است. دو سه تا چیز دیگر هم از این قبیل خرت و پرتها آوردند. ما دیگر نمی‌پرسیدیم. می‌گفتیم مال ژنرال است؟ می‌گفتند بله. می‌گفتیم بگذار آن گوشه. یک ساعت بعد موبوتو برگشت. اول از همه پرسید برای من کادو چه آورده‌اند؟ گفتیم یک چیزهایی هست نمی‌دانیم چی هستند. دانه به‌دانه آنها را نگاه کرد. گونی برنج سرش خالی بود. موبوتو گفت همین قدر بود؟ گفتیم ما برنج نمی‌خواهیم. بعد پوتینهای آمریکایی را برداشت و نگاه کرد و گفت خیلی خوب است. ما فقط نگاهش کردیم و گفتیم بله. بعد پارچه‌ها را نگاه کرد. سوار شدیم رفتیم شهر دیگر. در همان جا باز هم همین داستان تکرار شد. در واقع رشوهٔ سران قبایل و رؤسای دولتی بود به‌او. البته این موبوتو بعد از سرنگونی چندین

چمدان الماس با خودش برد به اروپا. دولت بعدی کنگو سعی کرد یک مقدارش را پس بگیرد اما نتوانست.



فصل
پنجم

پروازها و آدمها

طرح گسترش نیروی هوایی

چند سالی با داکوتا پریدم. طی این سالها طرح تقویت نیروی هوایی با شتاب بیشتری اجرا می‌شد. الزام این گسترش نیز تقویت هواپیماهای شکاری و ترابری که لازم و ملزوم یکدیگرند بود. چرا که وقتی هواپیماهای شکاری گسترش پیدا می‌کنند نیاز به پشتیبانی دارند. قطعات، لجستیک، پرسنل و به‌موازاتش گسترش هواپیماهای ترابری. پایگاههای شکاری در آن سالها فقط در تهران (مهرآباد) و دزفول (وحدتی) و همدان (که به‌نام سرهنگ شاهرخی نامیده می‌شد) بودند. مطابق طرح گسترش ده پایگاه نیروی هوایی درست کردند که عبارت بودند از:

- تهران پایگاه اول

- تبریز پایگاه دوم

- شاهرخی پایگاه سوم

- وحدتی پایگاه چهارم

- امیدیه پایگاه پنجم

- بوشهر پایگاه ششم

- شیراز پایگاه هفتم

- اصفهان پایگاه هشتم

- بندرعباس پایگاه نهم

- چاه بهار پایگاه دهم

الزام این گسترش چشمگیر این بود که هواپیماهای ترابری هم بیشتر و متنوع تر شوند. به‌همین دلیل شروع کردند به خریدن هواپیمای C۱۳۰. در طرح پیش بینی شده بود که حدود ۷۰ هواپیمای C۱۳۰ بخرند. زیرا این هواپیما، هواپیمایی بود که ۹۲ مسافر حمل می‌کرد و قابلیت حمل بارش زیاد بود. قابلیت پرتاب چتر باز را هم داشت. چیزی که در گسترش نیروهای هوای و چتر باز نیز بسیار مهم بود.

البته خرید این نوع هواپیما داستان پشت پرده‌یی هم داشت که برایم بسیار جالب و در عین حال دردآور بود.

داستان این بود که دولت آمریکا چهار فروند از این نوع هواپیما را به‌عنوان کمک نظامی هدیه کرده بود. اما به‌دنبال این هدیه تعدادی مستشار راهی ایران شده بودند تا پرواز با آن را آموزش بدهند. من گاهی با آنها صحبت می‌کردم. یک بار یکی از خود آنها گفت شما فکر می‌کنید این هواپیما را بلاعوض داده‌اند؟ در حالی که قرارداد این است که خود هواپیما مجانی است ولی هزینه قطعات و نگهداریش با خود شماست. یعنی شما در عرض چند سال چند برابر قیمت هواپیما را بابت قطعات و نگهداری می‌دهید. چون اگر خودتان هواپیما بخرید کارخانه یک تعهدی نسبت به شما دارد. اما حالا که این را به‌عنوان کمک نظامی به شما داده‌اند هیچ نوع تعهدی نسبت به شما ندارند و باید تمام قطعات آن را بخرید. من حساب کردم دیدم در عرض کمتر از چند سال بایستی چند برابر پول هدایا را به آمریکا بدهیم.

به‌رحال هواپیمای C130 را خریده بودند که مثلاً دوکاره باشد. دسته دسته خلبانها را می‌فرستادند برای آموزش. تیم از آمریکا دعوت کرده بودند. من جزء دسته دوم بودم که برای آموزش دیدن انتخاب شدم. تیم آموزش رفته بود در همدان مستقر شده بود. ما حدود ۲۰ خلبان بودیم که کلاس آموزش زمینی را همان‌جا برایشان گذاشتند. آموزش پروازمان را هم در همان پایگاه شاهرخی در همدان دیدیم. این آخرین دوره‌ی بود که آمریکاییها آموزش می‌دادند. از آن به‌بعد قرار شد معلمان ایرانی تعلیم بدهند. در همین مدت چند معلم تربیت شده بود. من در این دوره شاگرد اول شدم و دو معلم آمریکایی‌ام یک نامه تشویق‌آمیز برایم نوشتند. براساس نظر آنها چند ماه بعد می‌توانستم معلم شوم.

بعد از پایان آموزشها به‌گردانهای عملیاتی منتقل شدیم. وقتی مدارکم را دادم به‌فرمانده گردانمان و نظر مربیان آمریکایی را خواند، گفت: «بی خود گفته‌اند! هروقت من تشخیص دادم معلم می‌شوی!» بعد از مدتی پروازکردن در گردان معلم هواپیما شدم. در همین زمان، یعنی سال ۱۳۴۶ بود که درجهٔ سروانیم هم آمد.

به‌رحال من در پایگاه شیراز معلم هواپیمای C130 شدم.

شروع کردم به‌پروازهای آموزشی. فرمانده گردان ما در ابتدا سرگرد مفخمی و سپس

سرگرد مطهری بودند. سمت افسر آموزش گردان را هم داشتیم. من که به این کار خیلی علاقه داشتم از فرصت استفاده کردم و برنامه‌های گسترده‌یی برای آموزش خلبانها گذاشتم. سعی داشتم علاوه بر معلمی دوست خوبی برای خلبانها باشم. همین رابطه باعث شد که در مدت کوتاهی سطح پروازی دانشجویان و خلبانهای گردان ما به صورت کیفی ارتقا یافت. به گردان کناری خودمان هم کمک می‌کردم و اگر خلبانی را داشتند که مقداری عقب بود برای آموزش می‌پذیرفتم. مثلاً افسری داشتیم به نام شهرپور جنتی. او در گردان بغلی ما بود. خلبان متوسطی بود که هرکاری می‌کردند نمی‌توانست فرمانده هواپیما بشود. او را موقتاً به گردان ما فرستادند تا با من باشد. در حین پرواز متوجه شدم که او اغلب در حال چرت زدن، خمیازه کشیدن است و حواسش پرت است. از خودش پرسیدم چیزی نگفت. از دوستانش پرسیدم گفتند او قمارباز است و هر شب تا دیر وقت قمار می‌کند. بعد هم با عجله می‌آید سر کار. یک روز صدایش کردم و گفتم ببین اگر می‌خواهی که من پروازم را با تو ادامه بدهم شبی که پرواز داری باید زود بخوابی. صبح که می‌آیی باید سرحال باشی، چرت نزنی و حواست هم جمع باشد. به او تذکر دادم که من با زندگی خصوصی تو کاری ندارم. هرکاری می‌خواهی بکن! اما سر پرواز باید سرحال باشی. شهرپور گفت من قمار برایم به صورت اعتیاد درآمده‌است. به طوری که حتی در خیابان هم که می‌روم تا می‌بینم سه نفر با هم نشستند یا دارند صحبت می‌کنند به خودم می‌گویم این سه نفر اگر یک نفر را پیدا کنند پای پوکرشان جور است. چرا نشستند این‌جا؟ چرا نمی‌روند بازی کنند؟ به او گفتم اگر می‌خواهی کاپیتان بشوی باید به صورت موقتی هم که شده این کار را کنار بگذاری. یکی دو روز گذشت. دیدم سرحال شد. جریان را پرسیدم. گفت دیشب ساعت ۱۱ خوابیده‌ام. گفتم قمار چی شد؟ گفت عصری رفتم یک ساعت بازی کردم. گفتم هر کاری دلت می‌خواهد بکن ولی سر پرواز باید سرحال باشی، چرت نزنی. او بعد از مدتی خلبان یک شد و برگشت به گردان خودش.

در یکی دو سالی که مشغول آموزش بچه‌ها بودم کلاسها برای آموزش خلبانی C۱۳۰ قطع نشدند. چندین دوره پشت سر هم دوره فارغ‌التحصیلی داشتیم که مربی همه آنها

من بودم و یک معلم دیگر که متأسفانه اسمش یادم نیست. بعد از دو سال صدایم کردند و گفتند تو در این دوران بیشترین زمان پرواز را داشته‌ای. خاتم، فرمانده نیروی هوایی، دستور داده که به‌من درجه موقت سرگردی بدهند. حدود سه سال زودتر از موعد بود. در این دوره به‌دلیل پروازهای زیاد خاطرات زیادی از حوادث و افراد برایم باقی مانده‌است.

سیل اهواز و دزدیهای تیمسار:

یکی از آنها جریان سیل اهواز در خوزستان است. این سیل تمام منطقه را پوشانده بود. تعدادی از هواپیماهای نیروی هوایی برای کمک رسانی اعزام شدند. کمک‌هایی که از خارج می‌آمد. توسط هواپیما از تهران در بسته‌های بزرگ به‌اهواز منتقل می‌شدند. چون دستور بود که ارتش حداکثر کمک را بکند آنها را به کامیونهای ارتش بار می‌زدند می‌بردند مرکز لشکر. البته شیر و خورشید هم نظارت جزئی داشت. به‌هر حال کمک‌ها را می‌بردند مرکز لشکر به بسته‌های کوچک تقسیم می‌کردند برمی‌گرداندند به فرودگاه اهواز. ما سوار می‌کردیم و می‌رفتیم تمام مناطق سیلزده را گشت می‌زدیم و بارها را که عمدتاً خرما و بسته‌های برنج و خشکبار و پتو و لباس بود برای مردم خالی می‌کردیم. این کار حدود یک ماه به‌درازا کشیده شد.

برای این که بهتر بتوانیم دهکده‌ها را شناسایی کنیم قرار شد یک راهنمای محلی با ما باشد. یکی از افراد محلی را می‌بردیم توی هواپیما که بگویند این دهکده چه‌طور است؟ آن یکی چه‌طور؟ در جریان یکی از همین بارریزیها رفتیم روی هورالهویزه. وسط هور یک چیزهایی شبیه جزیره بود که ظاهراً بایستی آن‌جا بارریزی می‌کردیم. رفتیم یک دور زدم دیدم وسط سیل است. چند خانه روستایی تویش هست و یک چوب هم گذاشته‌اند و پرچم ایران بالاست. دور زدم و به‌فرد محلی همراهان گفتم جنس بریزیم؟ گفت این‌جا خاک عراق است! گفتم پرچم ایران دارد. گفت من خودم قبل از این که بیایم نزد شما این دور و برها بوده‌ام. عراقیها هم می‌آیند این‌جا بار می‌ریزند. اینها هواپیماهایی را که می‌آید بار بریزد می‌شناسند. اگر عراقی باشد پرچم عراق را بلند می‌کنند و اگر ایرانی

باشد پرچم ایران را. دیدم نیازمند هستند. گفتم عیبی ندارد بگذار بریزیم. رفتیم دور زدیم و به تعداد خانوارشان از عقب برایشان بسته ریختیم.

این را هم اضافه کنم که برای اطمینان از سالم رسیدن کمکها من سعی می‌کردم که تا آنجا که می‌توانم ارتفاع هواپیما را کم کنم. یعنی می‌آمدم قشنگ روی آب می‌خوابیدم که درست کنار کلبه‌شان بیفتد. یک بار تمام حواسم روی پایین بودن جمع بود. وقتی بالا کشیدم به‌صورتی ناگهانی در جلویم حدود ۲۰۰-۳۰۰ تا پرنده دریایی دیدم. به‌شدت غافلگیر شدم اما هیچ راه‌گریزی نبود. رفتیم تویشان مثل این که هواپیما را بستند به‌رگبار. حدود ۳۰ جای هواپیما سوراخ شد و صدمه دید. شیشه‌ی جلویمان خون آلود شده بود. تمام لبه‌های بال ضربه‌خورده و قر شده و هواپیما آسیب دیده بود. برگشتیم فرودگاه اهواز نشستیم. از طرف ایمنی پرواز عکس گرفتند بردند ستاد نیروی هوایی. خاتم با دیدن عکسها گفته بود از توی این هواپیما کسی هم زنده بیرون آمده؟ چند بار که به‌داخل شهر رفتیم در بازار جنسهای را دیدیم که رویشان علامت صلیب سرخ داشت. حواسمان مقداری جمع شد. دقت کردیم دیدیم بار که از تهران می‌آید مثلاً ۵ کامیون است. بارها را می‌برند مرکز لشکر. اما وقتی عصر از لشکر برمی‌گردد دو کامیون است. فهمیدیم داستان چیست؟ آن زمان شهریار شفیق، پسر اشرف پهلوی، فرمانده قسمت هاورکرافت بود و آمده بود به‌سیلزده‌ها کمک می‌کرد. ما هرچه فکر کردیم که چه کار کنیم دیدیم بهترین نفر شهریار است. چون او یک چهره‌ی مردمی‌داشت و با خلبان و پرسنلش می‌جوشید. یک بار که به‌فرودگاه آمد من به‌او گفتم. گفتم هواپیما از تهران می‌آید جنس می‌آورد برای سیلزده‌ها ۵ تا کامیون ارتشی می‌آید. اما بیشتر از دو سه کامیون برنمی‌گردد. در حالی که چون کوچک می‌شوند قاعدتاً بایستی تعداد کامیونها بیشتر بشوند. گفت خوب بقیه‌اش معلوم است که چی می‌شود این پدروخته‌ها دزدند و بالا می‌کشند. گفت من به‌فرمانده لشکر تلفن می‌کنم که یک نشست بگذاریم شما هم بیا آنجا فقط بنشین. گفتم تنها بیایم؟ گفت بچه‌ها را هم بیاور. چند ساعت بعد، از لشکر به‌ما خبر دادند که جلسه‌ی هماهنگی است بیایید. سر ساعت رفتیم. شهریار شفیق دو سه دقیقه دیرتر آمد. درجه‌اش سروان بود اما چون از خانواده‌ی سلطنتی بود فرمانده

لشکر برایش ایست خبردار داد و همه بلند شدند. فرمانده لشکر شروع کرد به مدح و تملق که «در سایه توجّهات اعلیحضرت فلان شده...» که شهریار حرفش را قطع کرد و گفت این چیزها را نمی‌خواهد بگویی بیا پایین! فرمانده لشکر از پشت تریبون آمد پایین. شهریار خودش رفت پشت تریبون و گفت وقتی مثلاً ۵ کامیون جنس که از تهران می‌آید کجا تخلیه می‌کنند و آن را کجا می‌برند؟ فرمانده لشکر گفت قربان می‌آورند داخل لشکر تحت نظارت خودم به بسته‌های کوچکتر تبدیل می‌کنیم تا به مردم فقیر برسانیم که تحت توجّهات اعلیحضرت باز هم شهریار حرفش را قطع کرد و گفت از این شعارها نده! جنسها می‌آید این‌جا بعد چه کار می‌کنید؟ گفت می‌بریم فرودگاه برای این که به سیلزده‌ها برسد. شهریار گفت پس چرا وقتی ۵ تا کامیون می‌آید سه تایش ذوب می‌شود، دو تا برمی‌گردد؟. گفت نه چنین چیزی نیست. گفت اگر نیست چرا در شهر جلو مغازه‌ها پراست از جنسهای صلیب سرخ؟ اینها از کجا به آن‌جا رفته؟ این را که گفت تیمسار رنگش پرید و گفت من بررسی می‌کنم. گفت بررسی نمی‌خواهد. این بار آخر باید باشد. از این به بعد ۵ کامیون که می‌آید بایستی ۵ کامیون و حتی بیشتر جنس برگردد فرودگاه. غیر از این باشد شما درجه‌تان را از دست می‌دهید. تیمسار به حالت سکت افتاد. جلو افراد ستادش بود. گفت بررسی می‌کنم. شهریار گفت همین که گفتم. و از در رفت بیرون و به‌ما هم گفت شما بیایید دیگر کاری ندارید.

از آن به بعد ۵ کامیون می‌رفت ۷ کامیون برمی‌گشت. ما فهمیدیم جلو دزدیهایشان گرفته شده. تیمسار که بعداً فهمید از کجا خورده. با ما حسابی چپ افتاد.

شهریار شفیق پسر اشرف بود. برادرش شهرام شفیق بود. برخلاف شهرام، شهریار با مردم می‌جوشید و من از نزدیک می‌دیدم چقدر با پرسنل صمیمی است. امکان نداشت کسی از بیرون نگاه کند و بفهمد او از خانواده سلطنتی است. نه غرور و نه تکبری. پا به پای همه کار می‌کرد. در همین جریان سیل اهواز کسانی که با او کار می‌کردند می‌گفتند شهریار امان ما را بریده. خودش بیشتر از همه کار می‌کند و ما را هم می‌کشد دنبال خودش. می‌گوید این مردم سیلزده منتظر ما هستند. هاور کرافت هم که همه جا می‌رفت و شهریار از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد.

نقطهٔ مقابل برادرش شهرام بود. او همه‌اش در زدوبندهای تجاری بود و خیلی با مردم فاصله داشت. حتماً دربارهٔ فساد مادرشان، اشرف، و بقیه اعضای خاندان سلطنتی چیزهایی شنیده‌اید. یک بار ما رفته بودیم آشیانه با هواپیمای ایلوشین بپریم خلبانها برایمان تعریف کردند که رانندهٔ شهرام گفته یک روز پنج شنبه عصر شهرام مردم را در میدان آزادی دیده که برای تفریح آمده بودند. می‌پرسد چه خبر است؟ می‌گویند شب جمعه است آمده‌اند برای تفریح. شهرام می‌گوید برای تفریح چرا این‌جا آمده‌اند که شلوغ بشود؟ می‌توانند پنج شنبه عصر بروند «نیس» جمعه عصری برگردند! منظورش از «نیس» بندر ساحلی فرانسه بوده‌است. راننده گفته بود همین طور نگاهش کردم و گفتم مردم بدبخت نان ندارند بخورند کجا بروند «نیس»؟ گفته بود نه نباید این‌جا را شلوغ کنند می‌توانند بروند جاهای مختلف. این قبیل داستانها اگر درست باشند، که اغلب هم درست هستند، نشاندهندهٔ جدایی خاندان سلطنت از مردم است. اگر هم داستانی اغراق شده باشد نشاندهندهٔ میزان نفرت مردم ما از این خاندان است. مردمی که بر اثر دیکتاتوری اجازه نمی‌یافتند حرفشان را بزنند به‌این وسیله نفرت خودشان را نشان می‌دادند. و جالب این که چنین داستانهایی دربارهٔ شهریار اصلاً شنیده نشده. در عوض از خصوصیات مردمی و فعال بودن او داستانهای بسیاری شنیده‌ام. مثلاً یکی از دوستان مقاومت به‌نام رضا فرزکناری که خودش از پرسنل نیروی دریایی بود، شناخت بهتری از شهریار شفیق داشت. او برایم داستانی تعریف کرد که نقلش بد نیست. رضا می‌گفت: «یک روز روی عرشه ناو داشتم تاریخ بازرسی کپسولهای آتش‌نشانی را چک می‌کردم. برای این کار دور می‌زدم و به هر کپسولی که می‌رسیدم تاریخ مصرفش را یادداشت می‌کردم. اگر تاریخش منقضی بود بایستی برای بازدید فرستاده شود. فرمانده ناو از بالا نگاه می‌کرد و مرا دید که روی ناو می‌گردم و پای کپسول می‌نشینم. در همین موقع شهریار هم از طرف دیگری داشت این کار را نگاه می‌کرد. فرمانده ناو فریاد زد: «اوی مادر (... چه کار داری می‌کنی؟ داری برای خودت ول می‌گردی؟». من چیزی نگفتم و او دوباره این لفظ را تکرار کرد. یک دفعه شهریار که ناظر جریان بود آمد روی عرشه. به فرمانده گفت: مادر (... خودتی و هفت جدت! این دارد کپسولها را چک می‌کند. اگر

یک بار دیگر با پرسنل این طور صحبت کنی گزارش می‌کنم درجه‌ات را می‌گیرند». رضا نقل می‌کرد که پرسنل خیلی شه‌ریار را دوست داشتند زیرا کاملاً بی‌ادعا و بی‌آلایش بود. بعد از انقلاب هم پرسنل نیروی دریایی، حتی پرسنل انقلابی آن، خودشان او را به‌رغم خواسته خودش فرار می‌دهند. چون او می‌گفته من که کاری نکرده‌ام چرا فرار کنم؟ به‌او می‌گویند شلوغ پلوغ است، می‌گیرند می‌کشندت. به‌هرحال شه‌ریار فرار کرد و به‌فرانسه رفت. در پاریس تروریستهای رژیم آخوندی او را اشتبهاً به‌جای برادرش شه‌رام ترور کردند.

فرماندهی گردان ۱۳۰

در سال ۱۳۴۹ من درجهٔ سرگردی داشتم. به‌شیراز منتقل و با سمت فرماندهی گردان ۱۳۰ مشغول به‌کار شدم. از همان ابتدا سعی کردم رابطه‌ام با پرسنل دوستانه و برادرانه باشد. یک روز آنها را جمع کردم و گفتم از امروز به‌بعد اگر کسی بیاید در دفتر من و بگوید فلان کس در مورد من فلان حرف زده، یا خبرچینی کند، من بلافاصله دستش را می‌گیرم و می‌آورم این‌جا به‌همه‌تان معرفی‌اش می‌کنم. اگر هرکس هر حرفی دارد بزند. هرچیزی راجع خود من می‌خواهد بگوید. در اتاق من باز است، بیاید بگوید. اگر کسی بخواهد خبرچینی کند می‌آورم معرفی‌اش می‌کنم. تعداد زیادی از افراد از این حرف من خوششان آمد. تعداد کمی هم که ظاهراً کارشان این بود راضی به‌نظر نمی‌رسیدند. بعد روابط به‌تدریج عوض شد و روابط بسیار بسیار دوستانه بین درجه‌داران و افسران برقرار شد. کارها به‌نحو احسن انجام می‌شد. آموزش سطح بسیار بالایی داشت. اکثر کارهای آموزشی را خودم می‌کردم. همیشه موقع آموزش به‌خلبانها می‌گفتم هرقدر آموزش بخواهید این‌جا هست. ولی اگر روزی بفهمم که یک هواپیما به‌زمین خورد و علتش خبط خلبان بوده‌است از جنازه سوخته‌تان هم نمی‌گذرم. یک نمونه‌از روابطمان را بگویم.

استواری داشتیم به‌نام مرتضی افشار که مسئول بارگیری و وزن و تعادل هواپیما بود. یک روز به‌اتاقم آمد و بدون هیچ مقدمه‌یی گفت: «من دیگر با تو نمی‌پریم. این نامردی

است». و مقداری از این حرفهای عصبی. بعد هم در را به هم کوبید و رفت. هرچه فکر کردم که علت را بفهمم نتوانستم. بچه کرمانشاه بود، یکی از دوستانش به نام صفری زال را صدا کردم و پرسیدم. او هم کرمانشاهی بود. اول جوابی نداد و سرش را انداخت پائین. گفتم آمده سر و صدا راه انداخته. گفت ما هم شنیدیم. گفتم بگو! این جنبه خبرچینی ندارد می‌خواهم کمکش کنم. گفت او یک سال است ازدواج کرده است و خانمش بچه شیرخوار یکی دو ماهه‌اش را گذاشته این‌جا و رفته کرمانشاه. الان بچه‌اش مانده روی دست افشار. گفتم چرا زودتر نگفتید؟ سریع به‌دفترم که گروه‌بان پناهی بود گفتم یک برگه مرخصی بنویس برای افشار. منتها جزو مرخصی سالیانه‌اش ننویس. مرخصی را روزانه بده. ۱۰-۱۵ روز برایش بنویس بگذار در جعبه‌اش. افشار برگه را دیده و همان شبانه با بچه‌اش رفته بود کرمانشاه. در کرمانشاه با خانمش آشتی کرد و بعد از ۱۵ روز برگشت. بلافاصله به‌سراغ من آمد. وقتی وارد دفترم شد از پشت میز بلند شدم و با او سلام و علیک گرمی کردم و پرسیدم کجا بودی؟ سرش را انداخت پائین و هیچی نگفت. من باز حرفهای متفرقه زدم. افشار همان‌طور که سرش پائین بود گفت: «بزن توی گوش من!» گفتم چرا؟ دو مرتبه گفت: «بزن توی گوشم». رفتم به‌طرفش سرش را بلند کرد. صورتش را بوسیدم. اشک توی چشمهایش جمع شد و گفت: «اگر توی گوش من بزنی من را حترم». گفتم چرا آخر مگر چه شده؟ گفت: «خودت می‌دانی. من آمدم به‌تو گفتم نامرد. تو هیچی نگفتی. اگر بزنی توی گوشم من را حتر می‌شوم» گفتم پسر جان این حرفها را نزن خوب نیست! من که چیزی یادم نمی‌آید. افشار رفت و از آن به‌بعد کسی بود که واقعاً با جان و دل کار می‌کرد.

البته بقیه هم صمیمی کار می‌کردند. من هم سعی می‌کردم که مسائلشان را حل کنم. اگر کسی کار داشت یا حالش خوب نبود یا به‌هر دلیل دیگر نمی‌خواست بپرد واقعاً مرخصی می‌دادم.

نتیجه این برخوردها این بود که گردان ما در تمام ۷سالی که من فرمانده گردان بودم حتی یک سانحه هوایی نداشت.

جریانها ادامه داشت تا این که دو گردان ۱۳۰C مستقر در تهران به‌جای دیگری منتقل

شدند و دو گردانی که در شیراز بودند جای آنها را در تهران پر کردند. گردان ما هم به تهران منتقل شد.

برای انتقال، فرمانده پایگاه شیراز سرلشکر امیرفضلی که بعد از سرتیپ نورایی فرمانده شده بود به گردان آمد. جریان انتقال را به پرسنل گفت از آنها پرسید: «کی می‌خواهد با هواپیما برود؟ کی می‌خواهد با اتوبوس یا ماشین؟». یک عده گفتند با هواپیما و یک عده گفتند با ماشین. او همه اسمی را یادداشت کرد و بعد گفت: «اینها که برای رفتن با ماشین اسم نوشتند همه با هواپیما می‌روند و آنها که می‌خواستند با هواپیما بروند با ماشین می‌روند». یک عده اعتراض کردند و گفتند ما ماشین نداریم. امیرفضلی گفت: «اشکالی ندارد، با اتوبوس بروید» و بلافاصله از در رفت بیرون.

به‌رحال گردان ما به تهران آمد و مستقر شدیم.

در دوران پرواز با ۱۳۰۰ چندین پرواز داشتم که خاطره‌انگیز هستند که فراموشم نمی‌شوند.

یاد عماد

یکبار با مرحوم عماد رام رفتیم ظفار. من خودم پرواز ظفار کم می‌رفتم. گفتند عماد رام و خاطره پروانه می‌خواهند بروند آنجا کنسرت بدهند و برگردند. ما رفتیم فرودگاه آنها را سوار کردیم و رساندیم. بیشتر خلبانهایی که به ظفار پرواز داشتند سعی می‌کردند به‌خاطر فوق‌العاده خوبی که می‌دادند شب بمانند تا پول بیشتری بگیرند. من به‌هردلیل خوشم نمی‌آمد. یعنی این نوع پولها را نوعی پول حرام می‌دانستم. وقتی عماد را رساندم از او برنامه‌اش را پرسیدم. گفت تا ساعت ۶ و ۷ شب کارمان تمام می‌شود و برمی‌گردیم. یک عده گفتند شب بمانیم. یک عده گفتند نه. عماد گفت حالا ببینیم، یا ساعت ۶ و نیم می‌آییم یا شب می‌مانیم. من گفتم آقای عماد شب ماندن ندارد. سر ساعت ۶ و نیم هواپیما موتورش روشن است. سه چهار دقیقه منتظر می‌مانم. اگر نیاید می‌روم. گفت یعنی ما را جا می‌گذاری؟ گفتم نه! من می‌روم اگر می‌خواهید بیایید. آنها رفتند کنسرتشان را دادند. به‌افسره‌های دیگر گفتند که من چه گفته‌ام. به‌او گفته بودند بروید

چون او می‌رود و معلوم نیست هواپیمای بعدی کی بیاید. من هم سر ساعت موتور را روشن کردم. یک دفعه دیدم از دور چند ماشین دارند چراغ می‌زنند. گفتند عماد اینها هستند. دارند می‌آیند. عماد با عجله خودش را رساند. وقتی بلند شدیم عماد آمد گفت راست راستکی داشتی ما را می‌گذاشتی و می‌رفتی؟ گفتم من سر ساعت حرکت می‌کردم. دو سه بار گفت پس ما شانس آوردیم. از آن به بعد هر بار که من را می‌دید می‌گفت ما را جا نگذاری! ما سر موقع می‌آییم. حتی این اواخر که مریض بود و ما رفتیم دیدنش همین را گفت. گفتم موقع بازگشت به ایران شما همیشه جا دارید. وقتی هم فوت کرد در مراسم تشییع جنازه‌اش داستان را به دخترش گفتم و اضافه کردم که موقع بازگشت به ایران حتماً یک صندلی را به اسم او خواهیم گرفت و عکسش را روی آن صندلی خواهیم گذاشت.

در اردن و اردوگاه فلسطینیها

شاه دستور داده بود نزدیکهای عید هواپیماهای نیروی هوایی به اردن و لبنان و این قبیل کشورها بروند و انواع میوه‌ها را برای بازار بیاورند. ظاهراً سوبسید هم می‌دادند چون خیلی گران نبود.

من چند پرواز به اردن داشتم که یکی از آنها مصادف بود با درگیری چریکهای فلسطینی بود با ملک حسین. در هتل که خوابیده بودم صدای رگبار شنیدم. از پنجره نگاه کردم دیدم درگیری شدیدی است. نیروهای دولتی با تانک و آر.پی.جی می‌زدند و چریکها با مسلسل. صبح که آمدیم پایین جنازه‌ها را در خیابان دیدیم. فلسطینیها جنازه‌های خودشان را جمع می‌کردند و اردنیها هم از طرف دیگر جنازه‌های خودشان را. یکی از این جوانان فلسطین روبنده‌یی داشت که صورتش را پوشانده بود. او را صدا زدم. ۲۰-۳۰ دلار پول داشتم که به او دادم. او لباس پرواز من را که دید تعجب کرد. چون لباس پرواز اردنیها هم شبیه ما بود. گفتم انگلیسی بلدی؟ گفت بله. گفتم من اردنی نیستم. ما ایرانی هستیم آمده‌ایم اینجا سیب ببریم. به پولی که داده بودم اشاره کرد و گفت این را چه کنم؟ گفتم بده به سازمانت. خوشحال شد و با من دست داد و روبنده‌اش را باز کرد و

چهره‌اش را به من نشان داد. می‌خواست بفهماند که من را دوست خودش می‌داند. هنوز قیافه‌اش در ذهنم مانده است صورتی استخوانی و سوخته داشت با سیل‌هایی سیاه. بار بعد که رفتیم به اردن به راهنمایان گفتم ما را به اردوگاه فلسطینیها ببر. برد و واقعاً رقت‌انگیز بود. چادرها را همین طور ردیف زده بودند. کامیونهای ارتشی می‌آمدند برای نان دادن به اهالی. نانها آجری بودند و دو سرباز آنها را پرتاب می‌کردند برای مردم. زن و بچه و کوچک و بزرگ می‌دویدند نانها را می‌قاپیدند. بعد کامیون آب می‌آمد. وضع فلاکت‌بار عجیبی داشتند که روی من، هم به‌عنوان یک انسان و هم به‌عنوان یک مسلمان، تأثیر بسیار زیادی داشت.

در اسراییل:

هوایم‌های نیروی هوایی برای تعمیر اساسی موتورهایشان به اسراییل برده می‌شدند. در نتیجه پرواز به اسراییل زیاد بود. من خودم خوشم نمی‌آمد و نمی‌رفتم. چون همان‌طور که اشاره کردم یکی دو بار به اردوگاه آورگان در اردن رفته و به شدت تحت تأثیر وضعیت رقت‌آور آنها قرار گرفته بودم. یک بار به من مأموریت دادند که به اسراییل بروم. گفتم کار دارم و نمی‌توانم. گفتند تیمسار می‌آید و نمی‌شود. هرکاری کردم نرم نشد. به ناچار قبول کردم. روز قبل از پرواز رفتم یک دانه کیک کشمشی گرفتم. یک لیتر آب هم برداشتم و گذاشتم توی ساکم. پرواز کردیم. وقتی نشستیم خیلی ما را تحویل گرفتند. ۲۴ ساعت در آن‌جا بودیم. ساعت ۱۲ رسیدیم تا ظهر روز بعد. دعوت کردند به شام. من کیکی را که برده بودم خوردم و رفتم سر میز. گفتند چی می‌خوری؟ گفتم هیچی. گفتند بستنی و این و آن ... گفتم هیچی! صبح روز بعد هم باقی مانده همان کیکی را که برده بودم خوردم. نزدیکهای ظهر قبل از پرواز گفتند بیاید نهار. من باز باقی مانده کیکی را که برده بودم خوردم. خلاصه آن‌جا هیچ چیز نخوردم. موقع برگشت یک اسرائیلی ایرانی‌الاصل گفت در ضمن شما اینجا حتی لب به آب ما هم نزدیک! گفتم روزه عقب‌افتاده داشتم که نخوردم. یا حالم خوش نبود و از این بهانه‌ها. تیمسار نورایی پهلوی ما نشست و شاهد حرفهای آن اسرائیلی بود. گفت قضیه چه بود که تو هیچی

نخوردی؟ چون بین ما مهندس پرواز می‌نشست سرم را بردم نزدیکتر گفتم تیمسار شما اردوگاه آوارگان فلسطین را دیده‌اید؟ گفت نه! گفتم من دیده‌ام. تیمسار یک نگاهی به‌من کرد و زیر لب گفت راست می‌گویی بارک‌الله. دیگر پیگیری نکرد و بازگشتیم.

پرواز با ارتشبد طوفانیان

به‌ما مأموریت دادند ارتشبد طوفانیان را به‌آبادان ببریم. قرار بود شب همان‌جا باشیم و روز بعد او را برگردانیم. البته به‌ما نگفتند این مأموریت برای چیست؟ من هم چیزی نپرسیدم. موقع برگشتن طوفانیان صدایم کرد و گفت: «عروسی دخترم بود که آمدم آبادان. دامادم یک آبادانی است. یک عروسی برایش تهران گرفتیم، یک عروسی در آبادان.» بعد دستش را آورد جلو و به‌من گفت دست را بیاور جلو. دستم را بردم جلو. یک مشت سکه پهلوی ریخت توی دستم و گفت این شاباش سر عروس است. چون شگون دارد یک مشتش را برای تو آوردم. اگر می‌خواهی بین بچه‌ها تقسیم کن! نگاهش کردم. دستم را بردم جلو و تمام سکه‌ها را ریختم کف دستش. خیلی تعجب کرد و گفت چیه؟ گفتم: «تیمسار من راننده تاکسی نیستم که به‌من انعام می‌دهید! من خلبان نیروی هوایی هستم و این هم یک پرواز است مثل سایر پروازها» و بعد تأکید کردم که من شوفر تاکسی نیستم. گفت: «این حرف چیست که می‌زنی؟ من گفتم شگون دارد.» گفتم به‌هرصورت خیلی ممنون من از نیروی هوایی حقوق می‌گیرم. چیزی نگفت و با غرغر زیر لب رفت. چند تا از خدمه پرواز به‌من اعتراض کردند که چرا نگرفتی؟ اگر نمی‌خواستی به‌ما می‌دادی! برگشتیم تهران. یک روز بعد صبح اول وقت تلفن کردند که تیمسار خاتم احضارت کرده‌است. و به‌قدری عجله دارد که گفته با هلی‌کوپتر هم بروی. به‌گردان هلی‌کوپتر هم سپرده و جا برایم رزور کرده بود. فهمیدم کار سریع و فوق‌العاده است. به‌سرعت رفتم دفتر خاتم. طبقه دوم بود. از در که وارد شدم آجودانش گفت: «منتظرت است» و با ناراحتی پرسید چی شده؟ گفتم خبر ندارم. در زدم، رفتم داخل و احترام گذاشتم و ایستادم. اصلاً منتظر من بود. گفت: «فلانی چرا به‌طوفانیان

توهین کرده‌ای؟» من هیچ نگفتم. گفت شنیدی چه گفتم؟ توهین کرده‌ای به طوفانیان! گفتم من تیمسار توهین کرده‌ام؟ گفت آره زنگ زده گفته توهین کرده‌ای. گفتم تیمسار اشتباه شده. او به من توهین کرده‌است. گفت چی؟ گفتم ایشان به من توهین کرده است. بعد ماجرا را تعریف کردم. خاتم با تعجب من را نگاه کرد و گفت دیگر چه گفتی؟ گفتم که گفته‌ام من خلبان نیروی هوایی هستم و از نیروی هوایی هم حقوق می‌گیرم. گفت دیگر چی؟ گفتم یک بار دیگر گفتم من مگر شوfer تاکسی هستم؟ گفت فکر کن ببین چی گفتی؟ گفتم تیمسار اگر چیز دیگری بود می‌گفتم. خاتم همان جلو من آیفون زد به آجودانش و گفت طوفانیان را بگیر. به من هم گفت برو. از در آدمم بیرون. سر میز آجودانش ایستادم. پرسید چی بود؟ گفتم چیزی نبود یک سوءتفاهم شده بود. از توی اتاق خاتم صدای او را شنیدم که داشت با طوفانیان دعوا می‌کرد. صدایش هنوز در گوشم هست که سرش داد می‌کشید: «مردیکه تو چکاره‌یی به خلبان من انعام می‌دهی؟». دیدم هوا خیلی پس است زودی در رفتم و آدمم بیرون. بعد دیدم خاتم گفته بود من را به خاطر عدم قبول هدیه تشویق نکنند!

پرواز با اسدالله علم

نظیر جریانی که با طوفانیان داشتم با علم نیز اتفاق افتاد. به ما گفتند علم می‌خواهد از بیرجند بیاید، باید یک هواپیما برود او را بیاورد. من رفتم. او را سوار کردم و برگشتیم تهران. در فرودگاه مهرآباد جلو آشیانه سلطنتی پارک کردیم. اول او و بعد ما پیاده شدیم. چند دقیقه بعد علم آمد جلو و با لحن بسیار مؤدبانه‌یی گفت: «خیلی ممنون!» و دستش را آورد جلو. من دستم را بردم تا با او دست بدهم. دیدم یک مشت سکه پهلوی ریخت کف دستم. تا خواستم بگویم «آقای علم» رفت توی آشیانه. بچه‌ها گفتند چیست؟ گفتم هیچی باز انعام داده‌اند! به سرعت رفتم دنبال علم. دیدم در دستشویی است. ایستادم تا برگشت. تا من را دید گفت: «جانم چیه؟». گفتم: «آقای علم بیا!» دستم را بردم جلو. دستش را آورد جلو و گفت چیه؟ سکه‌ها را ریختم توی دستش و گفتم: «ما این جا راننده تاکسی نیستیم! یک پرواز شما است، یک پرواز

دیگر، فرقی نمی‌کند که شما به من انعام می‌دهید». برگشت با دستپاچگی گفت: «این مال من نیست! هدیهٔ اعلیحضرت است! مال من مال اعلیحضرت است!». گفتم: «من کار ندارم مال چه کسی است. ما که راننده تاکسی نیستیم شما به ما انعام می‌دهید». یک نگاهی کرد و با تندی گفت: «گفتم که مال کیست!». گفتم: «من هم خدمتتان عرض کردم که من خلبان نیروی هوایی هستم». سرش را تکان داد و گفت بسیار خوب و رفت. روز بعد باز گفتند تیمسار خاتم کارت دارد. رفتم. آجودانش گفت برو منتظرت است. رفتم داخل دیدم پشت میزش نشسته. احترام گذاشتم. خیلی عصبی نبود. سلام و علیک گرمی کرد و گفت حالت خوب است؟ بعد اضافه کرد تو به آقای علم توهین کردی؟ گفتم نه تیمسار. گفت به اعلیحضرت؟ گفتم تیمسار من توهین به کسی نکرده‌ام. گفت می‌دانم راستش را می‌گویی بگو چه بوده؟ داستان را برایش گفتم و اضافه کردم که علم به من گفت این سکه‌ها هدیهٔ اعلیحضرت است. این خوب نیست تیمسار. ما خلبان هستیم و از نیروی هوایی حقوق می‌گیریم. گفت راجع به اعلیحضرت هیچ چیز دیگری نگفته‌ای؟ گفتم نه تیمسار. ایشان گفت مال من مال اعلیحضرت است من هم گفتم مال هر کس باشد من هدیه از شما نمی‌پذیرم، چون راننده تاکسی نیستم. خاتم گفت باز هم فکر کن به اعلیحضرت چیز دیگری نگفتی؟ گفتم خیر من همین را گفتم. اگر شما فکر می‌کنید این توهین است بگویید. گفت نه این توهین نیست. کار خوبی کردی نگرفتی. بعد همان‌جا آیفون زد به آجودانش گفت آقای علم را بگیر. من آمدم بیرون اما این بار دیگر صدای داد و بیداد نشنیدم. برگشتم پایگاه. فرمانده پایگاه که همان سرلشکر امیرفضلی بود داستان را پرسید. گفتم. با تعجب و حسرت گفت اِ نگرفتی؟ گفتم نه. خیلی دلش سوخته بود که من نگرفته‌ام که نصفی از آن را بدهم به خودش. چند روز گذشت دیدم دستور تشویق آمد. این دو تا تشویق در پروندهٔ من بود تا این که بعد از انقلاب حزب‌اللهیها رفته بودند آنها را درآورده بودند. به خیال خودشان می‌خواستند پرونده‌سازی کنند. آنها را به‌عنوان خوش‌خدمتی علم کرده بودند که فلانی دو تا تشویق دارد. کسانی که با من آشنا بودند داستان را به آنها گفته بودند. به‌رحال خودشان هم فهمیدند قضیه‌از چه قرار است و صدایش را درنیاوردند.

فصل نهم

خاطراتی از افسران

طی بیش از ۲۵ سال خدمت در نیروی هوایی با افسران، درجه‌داران، همافران و پرسنل بسیاری کار کرده و یا از دور و نزدیک شاهد رفتار و کردارشان بوده‌ام. از بسیاری از آنان خاطرات تلخ و شیرینی دارم. دربارهٔ خاطراتی که از آنان دارم یک نکته را باید قبل از هرگفتی تأکید کنم. به‌دور از هرگونه حب و بغضی نیروی هوایی نیز بخشی از جامعهٔ بزرگ ایران بود. البته ایرانی که سیستم شاه برآن حکومت می‌کرد. بنابراین تمامی مختصات سیستم غیرملی، سرکوبگر و وابستهٔ شاه را در میان ما پرسنل نیروی هوایی نیز می‌شد دید. من خود شاهد تملقها، دزدیها، ول‌خرجیها، رقابتها و حسادتهای افسران ارشد نیروی هوایی، بوده‌ام. متقابلاً شاهد بوده‌ام که بسیاری از پرسنل نیروی هوایی مردمی و متعهد به‌استقلال ایران بودند. پرسنل شریفی که در جریان انقلاب ضدسلطنتی نیز همراهی خودشان را با مردم و آرمانهای آزادیخواهانه به‌اثبات رساندند. البته متأسفانه با خیانتی که خمینی و آخوندها به‌مردم ایران و تاریخ میهنمان کردند، بسیاری از نیروهای آگاه نیروی هوایی نیز قربانی شدند. بسیاری نیز به‌مبارزه بی‌امان با آخوندهای مرتجع ضدملی پرداختند که من در این‌جا یاد همهٔ آنان را که در این مسیر جان باختند و یا از کار برکنار شدند و یا مشقاتی را تحمل کردند گرامی می‌دارم.

یکی از افسران رشید و شریف نیروی هوایی که سالهای متمادی با او از نزدیک کار کردم سرهنگ شهید اسماعیل فرخنده بود. دریغم می‌آید که اندکی دربارهٔ او و خصوصیات مردمی و میهن‌پرستانه‌اش نگویم.

با اسماعیل در شیراز آشنا شدم. وقتی که فرمانده گردان C۱۳۰ بودم. او در گردان خودم کار می‌کرد و بعد هم که به‌تهران منتقل شدیم باز هم با هم بودیم. افسری شجاع و پاک که مهمترین ویژگی‌اش صراحتش بود. بدون رودربایستی و ملاحظه حرفش را می‌زد و کارها را پیگیری می‌کرد. به‌همین دلیل در بسیاری جاها مورد غضب افسران بالاتری قرار می‌گرفت که صراحت‌هایش را نمی‌پسندیدند. از جمله این افسران سرلشگر امیرفضلی بود. در تهران که بودیم اسماعیل مسئول طرح و برنامهٔ گردان من بود. یک روز امیرفضلی صدایم کرد و گفت این فرخنده را بردار! گفتم چرا؟ گفت مدت زیادی است که با تو است. اگر برایش خوب باشد زیاد است و اگر هم بد باشد باز هم زیاد است.

بعد یک افسری را معرفی کرد که نفر خودش بود. گفت آن را به‌جای اسماعیل بگیرم. بهانه آوردم و از زیر کار دررفتم و اسماعیل هم‌چنان با خودم ماند. بعد از انقلاب اسماعیل با مجاهدین رابطه برقرار کرد. من از این رابطه خبر داشتم ولی او از این که من رابطه دارم خبر نداشت. من هم به‌شدت مراعات می‌کردم که ارتباطم با مجاهدین به‌هیچ‌وجه لو نرود. او به‌علت علاقه‌یی که به‌من داشت چند بار مراجعه کرد و با سادگی گفت که نشست دارد و از من پرسید که آیا رابطه دارم؟ من خودم را به‌کوچه‌ی علی چپ زدم و منکر شدم. اما در واقع، هم او می‌دانست و هم من. بعدها در جریان پرواز تاریخی که به‌پاریس داشتیم و آقای رجوی را به‌پاریس آوردیم من فهمیدم که خانه‌ی اسماعیل به‌عنوان خانه‌ی رزور برای سوژه‌ها در نظر گرفته شده بود. یعنی چون خانه‌اش در محل پایگاه بود مجاهدین از او خواسته بودند که کلید خانه‌اش را بدهد و او پذیرفته بود. براساس طرح قرار بود اگر اتفاقی بیفتد سوژه‌ها به‌خانه‌ی او منتقل شده و بعد به‌محل اصلیشان برگردانده شوند. اسماعیل بدون این که در جریان باشد وقتی خانه‌اش را می‌خواهند با جان و دل می‌پذیرد و زن و فرزندش را از خانه به‌جای دیگری می‌فرستد.

بعدها اسماعیل دستگیر شد و زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت اما با شجاعت و شرافت همیشگی خود مقاومت کرد و تسلیم آخوندها نشد. آخوندهای مرتجع و وطنفروش اسماعیل قهرمان را مانند بسیاری از افسران و درجه‌داران و همافران میهن‌پرست دیگر اعدام کردند

ارتشبد محمد خاتم

خاتم یکی از مورد اعتمادترین افسران شاه بود که بسیار هم مورد علاقه‌اش بود. او ابتدا خلبان شاه بود که در جریان سالهای ۱۳۳۰ شاه را به‌خارج برد. به‌همین دلیل آن چنان مورد اعتماد و علاقه قرار گرفت که به‌دربار راه یافت و با خواهر شاه، فاطمه ازدواج کرد. اما من فکر می‌کنم علت اعتماد زیاد شاه به‌خاتم را نباید در کادر «حقشناسی» ارزیابی کرد. مهمترین ویژگی خاتم این بود که خودش را در رابطه با شاه گم نکرد و در یک

کلام برای او تهدیدی نبود. فراموش نکنیم که نیروی حساسی مثل نیروی هوایی نیش زهری و دندان سمی مار به حساب می‌آید. هم‌چنان که در شیلی هم نیروی هوایی بود که بلند شد و کاخ آئنده را بمباران کرد. بنابراین شاه بسیار نیازمند به‌افسرانی هم‌چون خاتم بود. در راستای حفظ چنین افسرانی، شاه هوای خاتم را هم به‌شدت داشت. یعنی به‌حسابهای مختلف و مشاغل تشریفاتی، مثلاً رئیس شورای عالی هواپیمایی ایران که حقوق گزافی داشت، به‌آنها می‌رسید. آن چنان که منافع رژیم همان منافع شخصیشان بود.

اما صرف‌نظر از وابستگی‌اش به‌شاه و دربار خصوصیات اخلاقی ویژه‌یی داشت. رفتاری در میان پرسنل داشت که به‌دور از انصاف است در موردشان سکوت کنم.

خاتم ورزشکاری بود با خصلتهای اخلاقی فروتنانه. او قبلاً عضو تیم ملی فوتبال بود. در تمام مدت خدمتش هم هیچ‌گاه ورزش را ترک نکرد. هفته‌یی یکی دو روز با پرسنل نیروی هوایی می‌رفت والیبال. دوستان تعریف می‌کردند که والیبال را هم تیغی بازی می‌کردند. سر دو کیلو نان خامه‌یی یا سه کیلو شیرینی تر یا از این چیزها. نقل می‌کردند که خاتم خیلی هم جدی است و گاهی هم جر می‌زند. داد و بیداد می‌کند که داور از شما طرفداری کرده و انگار نه‌انگار که فرمانده نیروی هوایی است.

یکی از مختصات اخلاقی خاتم این بود که به‌شدت از دروغ بدش می‌آمد. تقریباً تمام پرسنل این را به‌خوبی می‌دانستند. مثلاً اگر یک موردی بر اثر خبط خلبانی پیش می‌آمد و طرف دروغ می‌گفت جرم اصلی‌اش را فراموش می‌کرد و همین دروغ‌گویی را می‌گرفت. یک مورد داشتیم که خلبانی موقع نشستن یک چراغ شکسته و بعد گزارش دروغ داده بود. گزارش که می‌رود پیش خاتم می‌گوید خبط خلبانی‌اش هیچ. چون خلبان است و کسی که پرواز می‌کند خبط هم می‌کند. اما به‌علت گزارش دروغ سه ماه درجه‌اش توقیف بشود. اگر هراشکالی را رک و راست به‌او می‌گفتند اولش یک مقدار داد و بیداد می‌کرد. ولی بعد می‌گفت برو دفعه بعد حواست باشد.

رابطه خاتم با پرسنل هم بسیار جالب و تا حدی متفاوت با سایر افسران ارشد نیروی هوایی بود. بارها در پایگاههای مختلف شاهد بودم که خاتم بدون اطلاع قبلی با یک

هوایما، به پایگاهها سر می‌زد. با پرسنل می‌نشست و ناهار می‌خورد و حرف می‌زد و در جریان مشکلاتشان قرار می‌گرفت. از آنها می‌خواست تا بدون تعارف هرچه در دل دارند برایش بگویند. و به‌راستی هم اگر اشکالی می‌دید رسیدگی می‌کرد. نمونه‌ی این برخورد را من از هیچ یک از فرماندهان و حتی افسران رده پایین‌تر ندیدم.

در زمان خاتم بود که بسیاری امکانات رفاهی برای افسران و درجه‌داران فراهم شد. برای خانواده‌های پرسنل تعداد زیادی اسکی خریده بود که اگر کسی می‌خواست به‌او وسیله می‌دادند. اتوبوس می‌رفت پیست اسکی و برمی‌گشت. اردوگاه تابستانی در کنار دریا درست کرده بودند. قایق گذاشته بودند. در این زمینه‌ها امکانات زیاد بود.

تا این که دو سه سال قبل از انقلاب تصادف کرد و کشته شد. جریانش از این قرار بود که او همیشه در تعطیلات آخر هفته با هوایمای مسیر، یعنی هوایمایی که دور می‌زد و مسافر و بار را می‌آورد، به یک شهری می‌رفت که امکانات ورزشی داشته باشد. به‌طور خاص تابستانها به‌نوشهر می‌رفت تا در دریاچه‌ی سد دز اسکی آبی کند. کسانی که دیده بودند تعریف می‌کردند که خیلی هم ورزیده بوده‌است. در این ورزش چیزی شبیه به کایت یا بادبادک به‌خودش می‌بست که وقتی سرعت می‌گیرند آن می‌رود بالا. کابل این ورزش حدود ۱۰۰ متر است که پشت قایق کشیده می‌شود. در نتیجه راننده قایق باید حواسش جمع باشد که یک دم ۱۰۰ متری دارد. یعنی در موقع پیچیدن مراعات کند. در یکی از این آخر هفته‌ها که خاتم می‌رود به‌سد دز راننده قایق مراعات نمی‌کند. سد دز هم که کناره‌اش سنگی و صخره‌است. راننده اشتباه کرده بود نزدیک دیواره سد با همان سرعت می‌پیچید و خاتم می‌خورد به‌سینه کوه. چون سرعتش هم زیاد بوده در جا کشته می‌شود.

ما خودمان خبر را همان شب از تلویزیون شنیدیم.

بعد از خاتم، تدین، که جانشین او بود، فرمانده نیروی هوایی شد. تدین یک افسر فنی و مسن بود. موقعی که رئیس ستاد بود خاتم به‌مناسبت شغلی‌اش دستور داده بود برایش آموزش خلبانی با یک هوایمای کوچک ۴-۵ نفره گذاشته بودند. او دوره خلبانی را به‌صورت استثنایی طی کرده و بال خلبانی گرفته بود. تدین در یکی از تردهایش با

هلی کوپتر در توفان گیر کرد و به زمین خورد و کشته شد. بعد از تدین، ربیعی فرمانده نیروی هوایی شد و آذربرزین معاونش بود. آذربرزین همیشه ادعای این را داشت که فرماندهی نیروی هوایی حق مسلم او است. من این اواخر در خاطرات طوفانیان خواندم که او هم نوشته بود همیشه آذربرزین گله داشت که چرا خودش فرمانده نیروی هوایی نیست؟ ربیعی تا زمان انقلاب فرمانده نیروی هوایی بود. بعد از انقلاب هم در ابتدا با او کاری نداشتند. اما بعد گرفتند اعدامش کردند. در مورد آذربرزین شنیده‌ام که او با داریوش فروهر هم‌مدرسه یا هم‌کلاس بوده. بعد از انقلاب فروهر مدتی او را مخفی می‌کند و بعد هم فراریش می‌دهد. آذربرزین الان در آمریکا است. از افسرانی بود که در خریدهای نیروی هوایی دست داشت.

نعیمی و شلترها

مهمترین ویژگی سرلشکر نعیمی راد سرسپردگی‌اش به دستگاه بود. فهم و شعور فنی زیادی نداشت. اما در زد و بند خیلی استاد بود. برای روشن شدن سطح فهم و درکش مثالی می‌زنم.

دزفول نزدیک مرز با عراق بود. شاه دستاویزی درست کرده بود که به بهانه آن بتواند ارتشش را گسترش بدهد. دستاویز این بود که ما در خطر حمله عراق هستیم. در راستای سیاست گسترش ارتش، شاه دستور داد در وحدتی تعدادی پناهگاه هواپیما ساختند که به آنها «شلتر» می‌گویند. یعنی آشیانه‌های نسبتاً کوچک سنگی، با چند لایه سقف که دیوارهایش بسیار محکم بود. این نوع پناهگاهها چون قطر دیوارهایش بسیار زیاد بود هواپیماها را از آسیب مصون نگه می‌داشت. یک روز یکی از هواپیماها از توی شلتر آمد بیرون و به صورت تصادفی گوشه‌ی بالش گیر کرد به دیوار و بال صدمه دید. البته اشتباه خلبان بود. چون مسافت کافی برای دید وجود داشت. اما او دستپاچه شده و گوشه‌ی بالش خورده بود به دیوار. نعیمی بلافاصله گزارش می‌کند که برای جلوگیری از این قبیل سوانح کلیه پناهگاهها باید خراب شوند. این گزارش به دست خاتم می‌رسد و خیلی عصبانی می‌شود. تصمیم می‌گیرد خودش مستقیماً با نعیمی برخورد کند. اما

نعیمی در ستاد چند نفر آشنا داشت که به او خبر عصبانیت خاتم را می‌رسانند. در واقع خبرچینهای او بودند. به هر حال چند روز بعد دیدیم یک هواپیمای «F۸۶» نشست. گفتند خاتم سر زده آمده. ما را به خط کردند و بردند کنار رمپ. آن جا که پارکینگ هواپیما بود. خاتم پیاده شد. غافل از این که نعیمی بر اثر خبری که خبرچینهایش داده بودند برای برخورد نکردن با خاتم شبانه سوار ماشین شده بود و رفته بود به اردوگاه تابستانی بابلسر. خاتم از هواپیما پیاده شد. رو کرد به معاون نعیمی سرهنگ نادری (یا کمپانی که درست به یاد ندارم) و گفت: «این مردیکه کجاست؟». او احترام گذاشت و پرسید: «تیمسار نعیمی را می‌فرمایید؟». خاتم گفت: «آره همان پفیوز را می‌گویم ما میلیونها خرج کرده‌ایم برای حفاظت هواپیماها. او گزارش کرده شلترها باید خراب شوند». نادری گفت: «دیشب رفته بابلسر». خاتم گفت: «چرا بدون اجازه من رفت؟». نادری احترام گذاشت گفت: «من نمی‌دانم».

خاتم بعد آمد توی باشگاه نشست با خلبانها صحبت کرد. چند ساعتی بود و بازگشت. او بعد از فرماندهی پایگاه وحدتی از نیروی هوایی به تدارکات ارتش و بعد هم به آمریکا رفت.

امیرفضلی و درویش راهنما

امیرفضلی افسری بود به‌غایت متملق و تازه به‌دوران رسیده. وقتی که من فرمانده گردان C۱۳۰ در شیراز بودم او فرمانده پایگاه بود. بعد هم که گردانمان منتقل شد به تهران، تیمسار امیرفضلی هم منتقل شد. شد فرمانده پایگاه مهرآباد. در تهران گردانمان را راه‌انداختیم. من بالای در برخی اتاقها یک «و ان یکاد» کوچک زده بودم. توی باشگاه هم یک عکس قدی بزرگ حضرت علی گذاشته بودیم که در کنارش یک کشکول و تبرزین هم به‌عنوان دکوراسیون بود. یک جمله هم نوشته بودیم گذاشته بودیم زیر عکس که «پروردگارا ببخش اگر ندانسته خطایی مرتکب شدم و نبخش اگر دانسته خطایی مرتکب شدم». یک روز امیرفضلی برای بازدید آمد و عکس حضرت علی را دید. در حضور ۲۰-۳۰ نفر دیگر برگشت گفت این چیست که این‌جا گذاشته‌ای آن

را بردار! من یک نگاهی به او کردم و گفتم تیمسار نمی‌شود. گفت من می‌گویم بردار! چیزی نگفتم. او با عصبانیت رفت. آن موقع پدر من درویش بود و با یک نفر به اسم آقای رهنما رابطه داشت که او از اقطاب دراویش بود. رفتم داستان را برای پدرم گفتم و از او خواستم که آن را برای آقای رهنما تعریف کند. پدرم خواست خودم بروم بگویم. قبول نکردم و پدرم داستان را برای آقای رهنما گفته بود. آقای رهنما که خط خیلی خوبی هم داشت نامه‌یی به امیرفضلی نوشت که تو که امیر ارتش هستی در این کشور چنین حرفی توهین به مقدسات است و جرم است و من این حرف را به گوش اعلیحضرت می‌رسانم تا ببیند امرایش چطوری هستند. بعد هم نامه را آورده بود دم در پایگاه و گفته بود این را به فرمانده پایگاه بدهید و رفته بود. یک روز من در گردان نشسته بودم که دیدم امیرفضلی زنگ زد و گفت فوری بیا بالا. رفتم دیدم یک نامه دستش است. رنگش به شدت سفید شده بود و همین طوری دستش می‌لرزید. گفت ببین چه کاری دست من دادی! من خبر نداشتم. گفتم خبر ندارم. همین‌طور که دستش می‌لرزید نامه را داد خواندم. گفت ببین چکار کرده‌ای؟ گفتم من کرده‌ام تیمسار؟ شما وقتی آمدید گفتید این را بردار ۲۰-۳۰ نفر آن جا بودند. گفت آخر آن حرف چیست که می‌زنی؟ گفتم همین الان هم داری همان حرف را می‌زنید. گفت حالا من چه کار کنم؟ گفتم نمی‌دانم. گفت آقای رهنما را کجا می‌شود پیدا کرد؟ گفتم خبر ندارم. من را رد کرد اما بعدها فهمیدم که کلی به این در و آن در زده بود تا رهنما را پیدا کرده بود. با عذرخواهی زیاد تعهد داده بود که دیگر از این کارها نکند. در همان موقع گفته بود که نمازخانه‌مان را هم جمع کنیم. اما دیگر پای ما نشد اما ته دلش نسبت به من کینه داشت. در موارد مختلف به من گفت عوض می‌کنم! من هم هر بار به او گفتم بکنید تیمسار. یک بار با درماندگی گفت آخر راحت نیست. گفتم آن هم دست من نیست. می‌خواهید من خودم استعفا بدهم.

سپهبد خادمی

در گردان ۷۰۷ شاه یکی دو تا پرواز داشت که من را گذاشتند به عنوان هواپیمای رزور. یعنی دو هواپیما بود، یکی برای حمل بار و یکی برای مسافر، رزور بود. در یکی از این

نوع پروازها به جاکارتا رفتیم و بعد در استرالیا نشستیم. بعد به زلاند نو رفتیم. خادمی رئیس هواپیمایی ملی در هواپیمای شاه بود. سر میز شام دیدیم یک میز بزرگ چیده‌اند. خادمی آمد سر میز بزرگ نشست و چند تا آمریکایی آمدند با او نشستند. او کلی تعظیم و تکریم کرد و یکی از رؤسای ایران ایر آمد پیش من و گفت تیمسار می‌فرمایند که شما هم بیایید سر میز ما. گفتم خدمت تیمسار خادمی عرض کنید که شما تمام مکانیسی‌های آمریکایی را دعوت کرده‌اید سر میزتان ولی خلبانهای ایرانی این‌جا دارند تنها غذا می‌خورند. بعد شما فرستاده‌اید که من بیایم سر میز شما؟ من از این کارها نمی‌کنم. یا تمام خلبانها و پرسنل ایرانی می‌آیند، یا من هم نمی‌آیم. طرف شوکه شده بود و می‌گفت راست راستی بروم به تیمسار بگویم؟ گفتم اگر نمی‌خواهی من خودم بروم بگویم. گفت نه. نه، و رفت بیخ گوش خادمی چیزی گفت. دیدم خادمی سرش را تکان تکان می‌دهد و بعد خودش بلند شد آمد نزد ما. گفت اشتباه شده! اشتباه شده! من از شما عذرخواهی می‌کنم و تقاضا می‌کنم که همه شما تشریف بیاورید. یعنی از افسر تا درجه‌دار و همافر را دعوت کرد و گفت خواهش می‌کنم همه‌شان تشریف بیاورند. بعد به من گفت تشریف می‌آورید؟ گفتم حالا این یک چیزی شد تیمسار. ما می‌گوییم پرسنل نیروی هوایی، میهمان ایران ایر بوده. خندید و گفت بله. بلند شدیم رفتیم میهمان تیمسار شدیم.

سرلشگر فریدون (طه) سنجرى

سرلشگر سنجرى معاون عملیاتی ستاد نیروی هوایی بود. اسم اصلی‌اش «طه» بود اما آن‌را عوض کرده و گذاشته بود فریدون. در زمانی که با مستشاران آمریکایی در گردان ۷۰۷ کار می‌کردم یک روز من را به دفترش احضار کرد. رفتم و دفترش گفت منتظرت است! در زدم رفتم داخل و احترام گذاشتم. مشغول خواندن چیزی بود. بدون این که سرش را از روی کاغذ بردارد جواب سلامم را داد و به کار خود ادامه داد. چند دقیقه گذشت دیدم خبری نیست. گفتم تیمسار می‌بخشید مثل این که بد موقعی آمدم. و در را باز کردم تا بروم. سرش را بلند کرد و با لحنی تصنعی گفت ها! بله! بله! کاری

داشتید؟ گفتم من کاری نداشتم شما با من کار داشتید. با همان لحن مصنوعی و زنده گفت بله! بله! بفرمایید الان می‌گویم. بعد زنگ زد به مستشاری که همان پشت اتاقش بود. یک استوار آمریکایی را احضار کرد. وقتی استوار آمد، سنجری انگار یک ارتشبدی به دیدنش آمده از پشت میز بلند شد و به استقبالش شتافت. با او به گرمی سلام و علیک کرد. من داشتم شاخ در می‌آوردم که چطور است که من یک سرگرد ایرانی هستم او برای جواب سلام من حتی سرش را از توی کاغذهایش برنداشت. اما این یک استوار آمریکایی است و تیمسار تا دم در برای استقبال از او جلو می‌رود؟ به‌رحال استوار که آمد سؤال کرد تیمسار با او چه کار دارد. سنجری با تملق گفت می‌خواستم «رنج» این هواپیماهای ۷۰۷ را سؤال کنم. استوار آمریکایی که من را می‌شناخت داشت شاخ در می‌آورد. گفت قربان من وارد نیستم سرگرد معزی از همه ما واردتر است! من دیگر نمی‌توانستم آن همه بی‌شخصیتی تیمسار را تحمل کنم. اما چیزی نگفتم و فقط با نگاه به او فهماندم که چقدر مبتذل است. تیمسار خنده‌ایی کرد و بله بله‌یی گفت و او را رد کرد. یکی دو تا سؤال الکی هم از من کرد و ردم کرد.

سرتیپ منصور امیر اردلان

وقتی در سال ۱۳۵۶ هواپیماهای ۷۰۷ خریده شد من فرماندهی یک گردان آن را داشتم. یک روز تیمسار سرتیپ منصور امیر اردلان، معاون پایگاه مهرآباد، صدایم کرد. به اتاقش رفتم. دیدم یک افسر آمریکایی هم نشسته‌است. امیر اردلان گفت ایشان سرگرد «باجر» هستند به‌عنوان مستشار وارد گردان شما می‌شوند. گفتم تیمسار به انگلیسی بگویند. طرف خوشش آمد. به انگلیسی گفت. من خندیدم و گفتم خوش آمدید. پرسیدم شما چقدر پرواز دارید؟ گفت حدود ۳ هزار ساعت. دیدم با این میزان سابقه پرواز کمکی به‌ما در گردان نمی‌تواند بکند. به زبان انگلیسی گفتم تیمسار ایشان حدود ۳ هزار ساعت پرواز دارند اما ایشان نمی‌دانند که من ۱۲ هزار ساعت پرواز دارم و الان (خطاب به سرگرد) ممکن است جناب سرگرد بفرمایید چه کمکی می‌توانید به‌من بکنید؟ من علاوه بر ۱۲ هزار ساعت پرواز ۷-۸ سال است که فرمانده گردان بوده‌ام و

هیچ وقت هم سانحه نداشته‌ام. امیراردلان به فارسی گفت این حرفها را به فارسی به من بگو! من به انگلیسی گفتم تیمسار من مخصوصاً به انگلیسی می‌گویم که این سرگرد «باجر» خودش بشنود. گفت آخر خوب نیست او را از ستاد فرستاده‌اند! گفتم ۳ هزار ساعت پرواز دارد اگر آمریکایی هم باشد نمی‌تواند کمکی به من بکند. امیر اردلان به فارسی گفت آخر این رسم میهمان‌نوازی نیست. گفتم بحث میهمان‌نوازی نیست شما به من می‌گویید مستشار می‌آید که به کار من نظارت کند به چه کار من نظارت کند؟ امیراردلان می‌تأکید داشت به فارسی حرف بزنم و من اصرار داشتم که به انگلیسی بگویم. بالاخره سرگرد آمریکایی خودش به زبان آمد و گفت معزی درست می‌گوید من چه کمکی می‌توانم بکنم؟ امیراردلان گفت آخر شما را از مستشاری فرستاده‌اند. گفت من خودم می‌روم برایشان توضیح می‌دهم، ولی معزی راست می‌گوید. امیراردلان به فارسی به من گفت راحت شدی؟ من به انگلیسی گفتم تیمسار خواهش می‌کنم انگلیسی حرف بزنید. سرگرد باجر گفت می‌شود خواهش کنم هفته‌ی یک روز بیایم گردان شما پرواز کنم؟ گفتم حتماً، حتماً خوشحال می‌شویم. گفت چه روزهایی؟ گفتم هر روز خواستی روز قبلش تلفن بزن و بیا پرواز کن. گفت پرواز سوختگیری و حمل مسافر و... گفتم حتماً هر پروازی خواستی بیا اما یک نکته را فراموش نکن ما شما را هیچ وقت فرمانده هواپیما نمی‌گذاریم. گفت من خودم معلمم. گفتم باشد ولی شما آمریکایی هستید ما خودمان معلم داریم فرمانده ایرانی هم داریم. شما بیایید به عنوان خلبان دو پرواز می‌کنید. گفت می‌خواهم بلند شدن و نشستن تمرین کنم گفتم باشد ولی با شما معلم می‌گذاریم هر قدر خواستی پرواز کن. گفت همین خیلی خوب است. همین یک روز خیلی خوب است. پا شد رفت و امیراردلان به من گفت راحت شدی؟ خندیدم و احترام گذاشتم و گفتم تیمسار ناراحت نبودم. ما که به چشم زاغ باج نمی‌دهیم. گفت نگو چشم زاغ. گفتم پس چیست؟ آمریکایی است؟ گفت بله! خلاصه آمدم بیرون و به اسماعیل فرخنده خدا بیمارز گفتم «باجر» قرار شده زنگ بزند هر وقت خواست بیاید هفته‌ی یک پرواز برایش بگذار و خلبان یک هم برایش بگذار به حسین (اسکندریان) هم بگو هر وقت خواست بلند شدن و نشستن تمرین کند یک

معلم ایرانی بگذارید کنار دستش. اسماعیل از خوشحالی نمی‌دانست چه کند!

سپهبد سجاد مهدیون

مهدیون افسر کله شقی بود که زیر بار برخی زورگوییها نمی‌رفت. معاون و افسر عملیات ربیعی بود. برخوردهایش با پرسنل تحت مسئولیتش خوب بود و بچه‌ها هم دوستش داشتند. تا وقتی که فرمانده گردان شد، پایگاه وحدتی بود. به آمریکا رفت و بعد به‌ستاد نیروی هوایی منتقل شد. بعد رفت به پایگاه‌های دیگر و آخر سر فرماندهی پایگاه بوشهر را گرفت. در همانجا بود که سپهبد شد. بعد از انقلاب گفتند همسر دومی داشته‌است. شنیدم که همسر اولش شکایت کرده بود و یا داستانهایی مثل این. به‌هرحال دستگیر و اعدام شد.

فصل هفتم

همکاران خارجی و منافع ملی

من در تمام مدت خدمتم در نیروی هوایی سعی داشتم به‌عنوان یک نظامی در برخورد با مسائل منافع ملی خودمان را مقدم بر هر چیزی بدانم. برای من مهم این بود که شرافت ایرانی و مال ایرانی حفظ شود. روی همین اصل اگر موردی پیش می‌آمد که می‌دیدم به‌اصل منافع ملی خدشه‌ی وارد می‌کند بلافاصله عکس‌العمل نشان می‌دادم. به‌ویژه اگر طرف من یک فرد خارجی بود بیشتر حساسیت داشتم. از سوی دیگر من به‌خوبی درک می‌کردم در جهانی زندگی می‌کنیم که بایستی بیشترین روابط علمی و تبادلات را با کشورهای دیگر جهان داشته باشیم. اما این نیاز را نه تنها با منافع ملی در تضاد نمی‌دیدم که دقیقاً برعکس فکر می‌کردم و می‌کنم کشوری می‌تواند بیشترین و بهترین روابط را با سایر کشورها داشته باشد که منافع ملی خود را اصل بگیرد. ما با اصل گرفتن منافع ملی خودمان قادر هستیم بیشترین دوستان را در کشورهای دیگر داشته باشیم و انسانی‌ترین روابط را با سایر دولتها و حکومتها برقرار کنیم. گویاترین دلیلی که برای اثبات این مدعا دارم تجربه‌ی شخصی خودم است. من در طول خدمتم با بسیاری خارجی‌ان بهترین روابط انسانی و عاطفی را داشتم. در عین حال در پهنه‌ی کار و آن‌جا که پای منافع ملی به‌میان می‌آمد اصل را همان می‌گرفتم.

خرید هواپیما

در سال ۱۳۵۰ من به‌اتفاق یک سرهنگ فنی به‌نام سرهنگ میرجهانگیری برای بررسی خرید هواپیما از کشورهای انگلیس، فرانسه و هلند انتخاب شدیم. مشخصاتی که به‌ما دادند این بود که یک هواپیمای دو موتوره‌ی سبک می‌خواهند که برد چتربازی هم داشته باشد.

ابتدا به‌فرانسه رفتیم. فرانسوی‌ها هواپیمایی که برای ما در نظر گرفته بودند «NORTH ۲۶۲» بود. این هواپیما، هواپیمای دو موتوره‌ی متوسطی بود. اشکالش این بود که فاصله‌ی دمشق با در عقب بسیار کم بود. به‌کارخانه‌ی سازنده گفتیم ما هواپیما را برای استفاده‌ی چتربازی می‌خواهیم. گفتند همین خیلی خوب است. گفتیم باید ببینیم

برای چتربازی مناسب هست یا نه؟ فرار گذاشتیم روز بعد از نوبت هواپیما یک چترباز ببرد و ما از نزدیک شاهد باشیم. در ضمن یک ژنرال بازنشسته نیروی هوایی‌شان را گذاشته بودند میهماندار ما که از بر دل ما خیلی بالا می‌رفت. روز قبلش ژنرال ما را به‌رستوران گران‌قیمتی دعوت کرد. شب هم دعوت کرد کاباره لیدو که یکی از کاباره‌های گران است. در کاباره لیدو گفت شامپاین می‌خوری؟ گفتم چیزی نمی‌خورم. گفت شام. گفتم شام هم نمی‌خواهم. گفت نمی‌شود اینجا آمده‌ای باید یک چیزی بخوری. گفتم پس بگو یک بستنی بیاورند. گفت کسی این‌جا نمی‌آید بستنی بخورد. گفتم پس پاشو برویم. گفت نه تو بستنی بخور ما شام می‌خوریم. خودم می‌دانستم که برخوردم تند است. اما مخصوصاً این‌طور برخورد کردم. زیرا احساس می‌کردم آقای ژنرال می‌خواهد ما را بخرد. روز بعد رفتیم فرودگاه. هواپیما را آوردند. یک مربی چترباز آورده بودند که حین پرواز ببرد تا مثلاً من ببینم. من هم خودم نشستم روی صندلی و پرواز کردیم. وقتی به‌روی منطقه‌ی که تعیین شده بود رسیدیم گفتم من خودم باید ببینم او چه جوری می‌پرد؟ از موهای سفید شقیقه کسی که برای پریدن آورده بودند فهمیدم طرف کار کشته‌است و جوان و بی‌تجربه‌نیست. از در شیرجه رفت زیر سکان هواپیما. دور زدیم و وقتی نشستیم ژنرال گفت چتربازش را هم دیدی؟ گفتم بله و بلافاصله پرسیدم شما از این نوع هواپیما در نیروی هوایی خودتان استفاده چتربازی می‌کنید؟ گفت نه! گفتم جای دیگری این استفاده را می‌کنید؟ گفت نه! گفتم پس من یک پیشنهاد دارم! برویم مدرسه خلبانی دو سه هنرآموز چترباز را بیاوریم با این ببرد تا من ببینم. گفت نمی‌شود. گفتم چرا نمی‌شود؟ این را که شما آورده‌اید مربی است از یک سوراخ هم می‌پرد بیرون. باید هنرآموز چتربازی بیاورید که تازه می‌خواهد شروع به پریدن بکند. گفت نه نمی‌شود. گفتم پس من اوکی نمی‌کنم. جواب ما را نمی‌دهد. می‌رویم کشورهای دیگر را هم می‌بینیم بعد نتیجه را به‌شما اطلاع می‌دهیم. ژنرال گفت فقط شما نظر مساعد بده بقیه کارهایش با ما! یک ماه به‌خرج ما شما و خانواده‌تان میهمان ما هستید در جنوب فرانسه در نیس و... گفتم بعد به‌شما خبر می‌دهم. از آن‌جا رفتیم به‌انگلیس. کارخانه سازنده هواپیما که اسمش الان یادمان نیست هواپیمایی به‌ما نشان داد که از نظر چتربازی

مناسب بود و نیازی به آزمایش نداشت. گفتم کشور ما کوهستانی است. این هواپیما باید قدرت این را داشته باشد که با یک موتور حداقل ۱۱ یا ۱۲ هزار پا ارتفاع را نگه دارد. چون حساب کوه‌های کرکس را می‌کردم که در جنوب داشتیم. گفت بله با یک موتور نگه می‌دارد. گفتم برویم آزمایش. قرار گذاشتیم برای چک رفتیم. خودم بنزین هواپیما را چک کردم. وزنش هم که مشخص بود. در آن موقع وزن هواپیما متوسط بود. پرواز کردیم. در ارتفاع ۱۷ هزار پا من یک موتور را بستم. هواپیما شروع کرد به پائین رفتن. آن یکی موتور هواپیما را دادیم به حداکثر قدرت. اما هواپیما می‌آمد پائین. تا حدود ۱۰ هزار پایی که رسید به او گفتم وزن ما حداکثر نیست چرا نگه نمی‌دارد؟ دستپاچه شد. گفت چرا نگه می‌دارد. گفتم شما بگیر نگه‌دار. دوباره رفتیم ۱۵ هزار پایی و دادم دست خودش. گفتم هواپیما را برای ما در ۱۲ هزار پایی نگه‌دار! گفت باشد اما همین که شروع کرد هواپیما تا ۹ هزار پایی پائین آمد. بنده خدا شروع کرد به عرق کردن. هی می‌گفت نمی‌دانم چرا این طوری است؟ در کتاب نوشته! گفتم من با کتاب کار ندارم. تو برای ما نگهدار، من می‌پذیرم. بعد که نشد گفتم متأسفم. اگر در کشور ما این اتفاق بیفتد خلبان و هواپیما را از دست می‌دهیم. در این قبیل موارد یکی دو تا دانه درشت هم می‌فرستند که آدم را تحت تأثیر قرار بدهند. بنابراین معاون کارخانه آمد و چند نفر گردن کلفت دیگر. ضمن دعوت ناهار شروع کردند به بحث و مهربانی کردن و این که شما چیزی نمی‌خواهید؟ و از این حرف‌های بازاری برای تطمیع. ما هم قبول نکردیم و گفتیم نظرم را بعد می‌نویسیم.

کشور بعدی هلند بود. در کارخانجات فوکر فرندشپ هواپیما را بررسی کردیم. وضع در آن برای چترپاز مناسب بود. بعد با آن پرواز آزمایشی کردیم. در ارتفاع بالا هم خیلی خوب نگه می‌داشت. بررسی کردیم دیدیم ۸۰ کشور دنیا از این هواپیما استفاده می‌کنند. در حالی که آن هواپیماهای انگلیسی و فرانسوی را فقط در نیروی هوایی‌شان استفاده می‌کردند. هیچ‌کدام از آن استفاده چترپازی نمی‌کردند. جالب این بود که هلندی‌ها خیلی هم از بر دل ما بالا نمی‌رفتند که بخواهند تطمیع کنند یا عزت و احترام عوضی بگذارند. یعنی رابطه کاملاً رسمی بود. فقط به من و سرهنگ میرجهانگیری هر کدام یک

کیف سامسونت به‌عنوان کادو دادند.

بعد از بازگشت خاتم ما را خواست و گفت گزارشتان را خواندم خیلی خوب بود دستور دادم همین فرندشپ را بخرند. بعد دید یک کیف دست ماست. گفت اینها چیست؟ گفتیم تیمسار این کیفها را به‌ما هدیه داده‌اند. در فرانسه یک مدل کوچک هواپیما داده‌اند. ضمناً در فرانسه‌این پیشنهاد را هم به‌من کردند که اگر بپذیرم یک ماه خودم و خانواده‌ام میهمان آنها در جنوب فرانسه هستیم. خندید و گفت حالا می‌خواهی بروی فرانسه؟ گفتم نه تیمسار من فرانسه کاری ندارم! احترام گذاشتیم و خواستیم برویم که صدایمان کرد و گفت بچه‌ها کیفهایتان را بردارید مال خودتان است. بعد همان هواپیما هم خریده شد.

آموزش دوره ستاد در آمریکا

در گذشته‌اشاره کردم که تیمسار امیرفضلی دلخوشی از من نداشت. چند بار به‌من گفته بود از سر کار بر می‌دارمت. من هم همیشه به‌او گفته بودم: «بردارید تیمسار!». تا این که در سال ۱۳۵۲ یک روز صدایم کرد و گفت باید بروی دوره ستاد را در آمریکا ببینی! فکر کردم می‌خواهد دکم کند. گفتم تیمسار خیلیها هستند که دلشان می‌خواهد بروند. من زیاد تمایلی ندارم. گفت نه باید بروی برای ترقی لازم است. گفتم تیمسار ما که نمی‌خواهیم تیمسار شویم. دوره ستاد می‌خواهیم چکار؟ گفت نه آقا جان تو باید بروی تا نفرت دیگر بیایند. تو این‌جا یک جایی را غصب کرده‌ای. دیگر چیزی نگفتم و برای دیدن دوره ستاد به آمریکا اعزام شدم.

در آمریکا به‌ایالت آلاباما شهر مونتگمری رفتیم. اسم پایگاهمان «مکس ول فورس ویز» بود. این پایگاه در واقع یک دانشگاه بود. به‌عنوان «دانشگاه نیروی هوایی» نامیده می‌شد و در آن دوره فرماندهی گردان و دوره ستاد و فرماندهی نیروی هوایی تدریس می‌شد. به‌ماچون مجرد بودیم در همان پایگاه یک اتاق دادند. حدود ۶۰۰ نفر دانشجوی بودیم. حدود ۵۰-۶۰ نفر از کشورهای مختلف به‌عنوان دانشجو شرکت کرده بودیم. بقیه آمریکایی بودند ما خارجیها تمام وقت در پایگاه بودیم.

کلاسهای آموزشی شروع شد. برای ما خارجیها در ابتدا یک دوره کوتاه زبان گذاشتند. بعد نوبت دوره آمادگی شد.

بایستی هرکدامان دو سخنرانی می کردیم. نوبت من که شد درباره نخست وزیر دکترو مصدق صحبت کردم و گفتم من آن زمان یک نوجوان بودم. اما شاهد بودم که مردم چقدر مصدق را دوست داشتند و برایش چه کارها می کردند.

بعد وارد دوره آموزش ستاد شدیم. درسهای اصلی ما مدیریت و فرماندهی، علوم سیاسی و دروس ویژه درباره تسلیحات بود. روش اصلی آموزش در دوره ستاد این بود که استادهای دانشگاه می آمدند در باره دروس مختلف کنفرانس می دادند. ۶۰۰ نفر یک جا جمع می شدند. بعد برای بحثهای جداگانه هر ۱۰-۱۲ نفر جمع می شدند و موضوعی را کنفرانس می دادند. یک سرگرد رئیس سمینار بود. اما خارجیها را طوری تقسیم کرده بودند که در هر سمینار یک خارجی بیشتر نباشد. مسئول سمینار ما یک سرهنگ بود. سعی می کرد با همه رابطه خوبی داشته باشد.

محتوای آموزش سیاسی در دانشگاه معرفی وضعیت سیاسی و اهمیت استراتژیک کشورهای مختلف جهان بود. سیستمهای مختلف حکومتی را برایمان تشریح می کردند. بعد دو ابرقدرت آن روز، آمریکا و شوروی، را معرفی کردند. در ادامه، حاشیههای امنیتی ابرقدرتها را گفتند. مثلاً حاشیه امنیتی آمریکا در شمال، کانادا است در جنوب، آمریکای جنوبی و کشورهای آمریکای لاتین. در درسها آمده بود که در حاشیه امنیتی نایستی هیچگونه تهدیدی باشد. کشورهای حاشیه امنیتی شوروی هم مشخص بود. آن موقع شوروی و چین را در کنار هم می گذاشتند. بعد پیمانهای سنتو و ورشو و این که سنتو وصل شده بود به سیتو. در نتیجه دور شوروی یک کمربند کشیده شد که از اروپا شروع می شد به ایران و ترکیه و پاکستان می رسید و از آن طرف تا تایلند و آن کشورها ادامه می یافت.

در یک قسمت دیگر مکتبهای سیاسی مهم را درس می دادند. کاپیتالیسم، سوسیالیسم حتی مارکسیسم و لنینیسم و این نوع مکاتب را آموزش دادند، بعد مقداری درباره مذاهب بزرگ جهان آموزش داده شد.

به‌طور کلی سطح دانش سیاسی افسران آمریکایی که با ما همدوره بودند بسیار پائین بود. برایشان اصل این بود که افسر ستاد بشوند.

در درس علوم سیاسی ما بخشی بود به‌نام «منافع ملی آمریکا». من به‌سرهنگ رئیس سمینارمان گفتم قربان اجازه بدهید من بروم بیرون. گفت چرا؟ گفتم منافع ملی آمریکا به‌من ربطی ندارد. من ایرانی‌ام. عصبانی شد و یک مقدار صدایش را برد بالا و گفت پس چرا کشورت تو را به‌این‌جا فرستاده؟ گفتم من نمی‌دانم. می‌توانید از خودشان پرسید. اما منافع ملی آمریکا ربطی به‌من ندارد. برای من منافع ملی کشور خودم، ایران، مهم است. با داد و بیداد گفت چرا کشورت تو را فرستاده این‌جا؟ من هم گفتم چرا داد می‌زنی؟ صدایمان بلند شد. افراد دیگر سمینار به‌طرفداری من بلند شدند و به‌او اعتراض کردند که سرهنگ چرا داد می‌زنی؟ این دارد آرام حرف می‌زند و می‌گوید منافع ملی آمریکا به‌من ارتباطی ندارد. اما سرهنگ باز هم با داد و بیداد گفت آخر کشورش فرستاده! همان افراد اعتراض کردند که با ما هم داری داد و بیداد می‌کنی! چند نفر آمریکایی شروع کردند به‌حمایت بیشتر از من. به‌خصوص یک سرگرد یهودی که بسیار روشنفکر بود گفت اگر من را هم بفرستند کشور این و بگویند برو درس منافع ملی آنان را بخوان می‌گویم نمی‌خوانم. من آمریکایی هستم. بعد سرهنگ یک مقدار فروکش کرد و موضوع خاتمه یافت.

دوره آموزش ستاد ما با دوره مقدماتی اش ۷ ماه طول کشید. پایگاه یک کتابخانه بسیار بزرگ هم داشت که کتابهایش در دسترس همه قرار می‌گرفت. فقط یک قسمت سِری داشت که استفاده از آن برای خارجیها ممنوع بود. در سمینار ما یک سرگرد آمریکایی بود که یهودی روشنفکری بود و با هم رابطه خیلی خوبی داشتیم. یک روز به‌او گفتم می‌شود یک خواهشی بکنم؟ از بخش سِری چند کتاب می‌خواهم درباره کودتای ۲۸ مرداد که ما دسترسی نداریم. گفت به‌شرطی برایت می‌آورم که هیچ‌کس نفهمد. چون اگر بفهمند اخراج می‌کنند. به‌هرحال چند کتابی را که می‌خواستم برایم آورد. در آنها ماجراهای ۲۸ مرداد نوشته شده بود. با آن کتابها من برای اولین بار از پشت پرده کودتا و وقایع سالهای ۱۳۳۲ خبردار شدم.

طی این دوره یک بار اعلام کردند می‌خواهند از هر کشوری فیلمی نشان دهند. در تابلو زده بودند از ایران می‌خواهند فیلم جشنهای دو هزار و پانصد ساله و تاجگذاری را نشان دهند. من نزد رابطمان با دانشکده که همان سرهنگ رئیس گروه‌مان بود رفتم. گفتم به‌عنوان یک ایرانی آمده‌ام بگویم که این فیلم را نشان ندهند. گفت چرا؟ گفتم به این دلیل که این فیلم چهره واقعی ایران نیست. این‌جا نشان می‌دهند که شهرها و روستاهای ایران مخروبه نیستند. در حالی که هستند. گفت من نمی‌توانم بگویم نشان بدهند یا ندهند. گفتم آخر این تصویر غلطی از ایران است. این ۶۰۰ دانشجو فکر می‌کنند ایران همین است که این‌جا نشان می‌دهند. گفت نه من نمی‌توانم بگویم. مقداری جر و بحث کردیم. نرفت بگوید و فیلم را نشان دادند. بعد دانشجویان شروع به بحث کردند. می‌گفتند حرف من درست بوده‌است. زیرا این فیلم نشان می‌داد که ایران خیلی شیک و مدرن و آباد است.

ماهی یک یا دو بار می‌آمدند برای امور خیریه پول جمع می‌کردند. هر کس به هر جا که می‌خواست کمک می‌کرد. هر کس جایی را گفت. به‌من که رسید گفتند تو به‌کجا می‌خواهی پول بدهی؟ گفتم ۲۰ دلار می‌دهم به سازمان آزادیبخش فلسطین. یک دفعه بچه‌ها زدند زیر خنده. فکر کردند شوخی می‌کنم. خیلی جدی گفتم شوخی نمی‌کنم. پول را می‌دهم به سازمان آزادیبخش فلسطین. سرهنگ گفت اسمش در این لیست نیست. گفتم خوب بگذارید. گفت سازمان رسمی نیست. گفتم آیا شما هیچ‌کدام اردوگاه پناهندگان فلسطینی را دیده‌اید؟ گفت نه. از بقیه ۱۰-۱۲ نفر هم پرسیدم شما دیده‌اید؟ گفتند نه. گفتم من دیده‌ام که آنها چگونه زندگی می‌کنند. زن و بچه را مثل حیوان کرده‌اند توی یک چادر و می‌آیند برایشان نان پرتاب می‌کنند. آنها تعجب کردند و من شروع کردم به شرح دادن آن‌چه که می‌دانستم. سرهنگ زود نوک ما را چید و گفت خیلی خوب کمکت را بکن و اسمت را بنویس آن زیر.

درسه‌ها تمام شد و دوره ما نزدیک به پایان بود. قرار شد پایان‌نامه تحصیلی بنویسیم. من درباره وصیت‌نامه پطر کبیر نوشتم که وصیت کرده بود روسیه باید به آب گرم برسد. مطالبش با ذکر مآخذ را از همان کتابهای کتابخانه در آوردم.

فصل
همینگی

گردان ۲۰۲ و مشکلات هماهنگی

دورهٔ ستاد فرماندهی من در آمریکا به پایان رسید و در سال ۱۳۵۲ برگشتم تهران. در تهران به معاونت عملیات نیروی هوایی که رأس آن آذربیزین بود منتقل شدم. در آن جا در قسمت یکنواختی مشغول به کار شدم. یکنواختی بخشی است که نزدیکی زیادی با بخش آموزش دارد. یعنی آموزشها و امتحانات مختلف را که خلبانها باید می دادند هماهنگ می کرد. کار ما در این بخش دستورالعملهای عملیاتی، چکهای مختلف سالیانه یا شش ماهه یا چک پرواز با دستگاه کور بود. چند ماهی که در یکنواختی بودم برای پرواز با گردان C۱۳۰ هماهنگ کرده بودم. هفته‌یی سه چهار روز می رفتم برای پرواز. با خلبانها و دانشجویانی که می خواستند پرواز کنند به دوشان تپه می رفتم و می پریدم.

اعزام مجدد به آمریکا برای آموزش دورهٔ ۷۰۷

در راستای گسترش برد هواپیماهای شکاری قرار شد نیروی هوایی هواپیمای تانکر یعنی سوخت رسان ۷۰۷ بخرد. به این وسیله هواپیماهای شکاری ایران می توانستند مقدار زیادی از خلیج فارس را بپوشانند. مدتی بررسی شده و ظاهراً خود فرمانده نیروی هوایی من را برای فرماندهی گردان انتخاب کرده بود. در این موقع تازه سرگرد شده بودم. این طور که بعداً شنیدم آذربیزین با انتخاب من موافق نبوده و می خواسته نفرات خودش را بفرستد. اما به هر جهت من انتخاب شدم و به اتفاق چند نفر دیگر از جمله سروان ببرزاده، سروان صفری و سروان حسینی و تعدادی دیگر برای دیدن دورهٔ ۷۰۷ اعزام شدیم به آمریکا.

این دوره را در کارخانه اش دیدیم. اول دورهٔ زمینی آن بود. بعد دورهٔ پروازی اش بود. هم چنین قرار شد بعد از پایان دورهٔ تصدیق بین المللی خطوط هوایی را هم بگیریم. کلاس رفتیم. آزمایش دادیم و تصدیق را هم گرفتیم. همزمان با پایان دورهٔ ما، نیروی هوایی با کارخانه قرارداد بسته بود که برای عملیاتی کردن و گسترش آموزش هواپیماهای ۷۰۷ تعدادی از خلبانان آمریکایی را با گردانندگان عملیاتی شان به ایران بفرستند. قبلاً تعدادی از نفرات اداریش را فرستاده بود.

در پایان دوره ما دو سه هواپیما آماده شده بود. ما آنها را با پرسنلش از طریق اسپانیا به ایران آوردیم.

در ایران محل استقرار ما در فرودگاه مهرآباد بود. این دوران برای من یکی از پیچیده‌ترین دورانهای خدمتم بود. برای این که در تمام مدت علاوه بر آن که بایستی مشکلات و مسائل گردان را حل و فصل کنم با تعداد زیادی آمریکایی مواجه بودم که به‌عنوان مستشار به گردان من فرستاده شده بودند. و این مسائل را به‌شدت پیچیده‌تر و مشکلتر می‌کرد.

با تعدادی از مستشاران مشکلی نداشتیم. آنها کار خودشان را می‌کردند و ما هم نهایت احترام را برایشان قائل بودیم. اما برخی از آنها حد و مرز کار و محدوده مسئولیت خود را نمی‌شناختند. این موجب می‌شد که من به‌عنوان فرمانده آن قسمت با مشکلات زیادی مواجه شوم. مثلاً من فرمانده گردان آن‌جا بودم. روزی که به‌محل کارمان آمدیم آقای شارلوت، مسئول کل آمریکاییهای آن‌جا را دیدم. او قبل از من به‌گردان رفته بود. با وجود این ضمن خوش‌آمد به‌او گفتم: « مثل این که قرار است شما در این‌جا با ما کمک کنید؟ ». گفت بله. محل کار خودم و او را پرسیدم. اتاق بزرگی را نشانم داد که ۲۵-۳۰ متر طولش بود. دو دست مبل شیک در آن گذاشته بودند. گفت این اتاق خودش است اتاق عملیات هم اتاق خیلی بزرگی بود و سه چهار آمریکایی نشسته بودند. گفتم جای ما کجاست؟ از من خواست تا با او بروم جایم را که مثلاً فرمانده آن قسمت بودم نشان بدهد. رفتیم کنار اتاق خودش یک اتاق ۳در۳ بود. یک میز با یک صندلی در آن گذاشته بودند که من با زحمت از کنارش رد شدم. خنده‌یی کرد و گفت این اتاق شماست؟ با تعجب گفتم این‌جا جای من است؟ چطور است که اتاق‌هایمان را عوض کنیم؟ مقداری تغییر رنگ داد و گفت منظورت چیست؟ گفتم مستر شارلوت از طرف فرمانده نیروی هوایی، فرمانده این هواپیماها من هستم. و شما به‌عنوان مستشار هستید. گفت بله گفتم پس شما بیاید در این اتاق، من می‌روم توی آن اتاق. گفت ما این‌جا نشست داریم. گفتم من نشست ندارم؟ فقط شما نشست دارید؟ گفت چرا عصبانی هستید؟ گفتم عصبانی نیستم از کار شما متأسفم. گفت من اتاقم را نمی‌توانم عوض

کنم. گفتم اشکالی ندارد. این سه چهار پارتیشن اتاق عملیات تا فردا صبح برداشته می‌شود و شما جای اینها هستید. بقیه هم می‌روند به اتاق ته راهرو... گفت من باید صحبت کنم. گفتم صحبت بکنی نکنی من فردا صبح اینها را جمع می‌کنم. این اولین درگیری مستقیم من با مستر شارلوت بود. دوباره گفت بعد باید با هم مذاکره کنیم. دیدم حداقل حرف من را هم نمی‌پذیرد. با وضعیتی هم که برای خودش و من درست می‌کرد عملاً نمی‌توانستم به‌عنوان یک فرمانده عمل کنم و پاسخگو باشم. برای همین گفتم من در این مورد هیچ مذاکره‌یی با شما ندارم. این کار باید انجام شود. برخورد من باعث شد که به‌زودی اتاق را خالی کردند و میز و صندلی گذاشتند. یکی برای من و یکی برای معاونم. چند اتاق دیگر هم درست کردیم برای سایر ایرانیها.

اما مشکل ما هنوز خاتمه نیافته بود. من وظیفه داشتم که ضمن رعایت حداکثر احترام نسبت به میهمانان خارجی گردان، مدافع و محافظ منافع خلبانهای ایرانی باشم. مسئول عملیات آمریکاییها آقایی به‌نام کاپیتان مچسنی بود. او برای خودش برنامه می‌ریخت و بدون اطلاع من به‌دیگران ابلاغ می‌کرد. یکی دو هفته صبر کردم و عاقبت یک روز از او سؤال کردم شما این‌جا کارتان چیست؟ گفت مسئول قسمت عملیات هستم. گفتم کار من چیست؟ گفت شما فرمانده گردان قسمت ایرانی هستید. گفتم گردان قسمت ندارد. برنامه پروازی را که شما می‌نویسید من باید ببینم. افسر عملیات من هم باید ببیند. خلبانهای ایرانی را ما برایشان پرواز می‌گذاریم، نه شما. گفت نه نمی‌شود باید با مستر شارلوت صحبت کنیم. دیدم حرف منطقی سرش نمی‌شود. گفتم من این کار را می‌کنم تو اگر خواستی با مستر شارلوت صحبت کن! رفته بود صحبت کرده بود و مثل این که به‌او گفته بودند کوتاه بیا! چون برنامه‌یی را آورد و گفت این برنامه ماست. دیدم خلبانهای خودش را بیشتر گذاشته‌است. جابه‌جا کردم و گفتم جای خالی بگذار تا ما تعیین کنیم. از آن به‌بعد برای خلبانهای ایرانی بیشتر جا گذاشت. اما آقای مچسنی روابطی داشت که برای ما جداً مشکل ایجاد می‌کرد. مثلاً او همیشه به‌حالت نیمه‌مست سر کار می‌آمد و فضای بسیار بدی در محیط کار ایجاد می‌کرد. من به‌راستی مانده بودم با او چگونه برخورد کنم؟

بعد از یکی دو ماه یک معلم از کارخانه بوئینگ آمد به نام «گلن بلو استایم». او علاوه بر این که انسان بسیار خوبی بود در گذشته معلم خود من هم بود. بنا به آشنایی قبلی از من پرسید مشکلی نداری؟ گفتم چرا دارم. اولاً هر روز صبح که آقای مچسنی می‌آید این‌جا باید یک تابلو «کبریت نکشید» گردنش آویزان باشد. تعجب کرد و گفت یعنی چه؟ گفتم ایشان از در که وارد می‌شود بوی الکل همه جا را برمی‌دارد. ما چنین چیزی در خلبانی نداریم. ثانیاً برنامه‌ریزی‌ها این طور است. ثالثاً در اسرع وقت من و یک نفر دیگر باید معلم بشویم تا خودمان معلم ایرانی تولید کنیم. آقای گلن بلو استایم گفت موافقم تو خودت می‌توانی معلم شوی. بعد هم خودت نفر دوم را آموزش بده. رفت و صحبت کرد. از ماجراهای پشت پرده من خبر ندارم اما فهمیدم با سایرین در آن‌جا درگیر شده است. بعد هم با کارخانه بوئینگ تماس گرفت و کارخانه هم از من حمایت کرد. در رابطه با مشروب‌خوری آقای مچسنی هم که صورت بسیار بدی داشت گفت خود شارلوت به او ده روز وقت داده برود خانه و ترک کند بعد سر کار بیاید و تکرار هم نشود.

مشکل مهمی که با آن روبه‌رو بودم این بود که کار آموزش کند پیشرفت می‌کرد. ما بایستی در مدت بسیار کوتاهی به یک خودکفایی نسبی می‌رسیدیم. برای رسیدن به این مدار آموزش پرواز مهندسین پرواز و سوختگیری را دو برابر کردم تا مرتباً پرواز کنند و آموزش را زودتر ببینند و معلم شوند. از مسئول آمریکایی سوختگیری پرسیدم کی کارشان تمام می‌شود؟ گفت حداقل یک سال طول می‌کشد. گفتم چرا یک سال؟ گفت برای این که در هر پرواز ۴-۵ کنتاکت بیشتر انجام نمی‌دهند. کنتاکت یعنی هواپیمای شکاری می‌آید زیر هواپیمای سوختگیر. بعد بوم هواپیما یعنی لوله بنزین دهنده را هدایت می‌کردند به پشت کابین خلبان که محل سوختگیری بود. بعد از وصل توسط قفل مغناطیسی نگه داشته می‌شد تا بنزین‌گیری شود. گفتم چرا ۶ تا؟ از این به بعد هر پروازی که می‌کنی باید حداقل ۲۰ تا کنتاکت داشته باشید. گفت مستر شارلوت و مچسنی گفته‌اند. گفتم برو به آنها بگو من گفته‌ام. باید کارشان دو سه ماهه تمام شود. شما فکر کرده‌اید در زیمبابوه هستید که چند تا سیاهپوست افتاده باشد در زیر دستتان؟ همه اینها که با شما کار می‌کنند در سطح دانشگاهی هستند. و واقعیت هم

این بود که بسیاری از همافران ما دیپلم گرفته بودند و دو سه سال هم درس خوانده بودند که می‌شد هم سطح دانشگاه. تازه بسیاری از آنها به آمریکا هم مسافرت داشتند و هر کدامشان یک یا چند دوره آموزشی هم در آن جا گذرانده بودند. بعد از این برخورد رفتارشان اندکی عوض شد و آموزش سرعت بیشتری گرفت. در عرض ۵-۶ ماه اول من خودم معلم شدم. یک خلبان دیگر را هم معلم کردم که خودمان بقیه خلبانهای ایرانی را می‌بردیم چک می‌کردیم و معلم خلبان می‌کردیم. بعد چندین مهندس پرواز هم چک نهایی شدند. چند نفر هم مسئول سوخت‌رسانی شدند و از همه این نمونه‌ها معلم درست کردیم. تربیت کادر متخصص و کارآمد بسیار مشکل بود و من مجبور بودم برای پیشبرد کار هر روز با بسیاری افراد، چه ایرانی و چه آمریکایی، درگیر شوم. برخی سبک کار ما را قبول نداشتند. می‌گفتند نه قبول نیست. می‌گفتم بگویند اشکال کار ما چیست؟ چرا کادر آموزش دیده ما نمی‌تواند معلم شود؟ می‌گفتند نه اشکال ندارد. اما نمی‌تواند. می‌پرسیدم چرا نمی‌تواند؟ یا باید امضا کنید یا باید اشکالش را بنویسید. خلاصه این که با درد سر بسیار در تمام رسته‌ها معلم درست کردیم.

در کنار این نوع برخوردها بایستی از رفتار دوستانه تعداد دیگری از آمریکاییها یاد کنم. بسیاری از مهندسان پرواز یا مسئولان سوخت‌رسانی و خلبانهای آمریکایی با ما رفتاری بسیار دوستانه داشتند و ما هم با آنها بهترین روابط را داشتیم. در میان آنها یک مهندس پرواز بود به نام «سویلبر جانسن» که با من خیلی دوست بود. او متوجه برخی مسائل شده بود و به صورتی دوستانه از من علت را پرسید. به او گفتم ویلبر اگر تو فرمانده نیروی هوایی آمریکا بشوی و اگر نفر متخصص هم داشته باشی، آیا من را برمی‌داری ببری در نیروی هوایی؟ گفت نه معلوم است. گفتم من که هیچ وقت فرمانده نیروی هوایی نمی‌شوم ولی اگر یک چنین کسی پیدا شود که بگوید ما خودمان نفر متخصص داریم یا می‌توانیم تربیت کنیم و چرا آمریکایی بی‌اوریم اشکالی دارد؟ گفت نه اشکالی ندارد. گفتم الان قضیه ما هم همین طور است. نفرات ما تحصیل کرده هستند و قادرند در کمترین زمان تبدیل به بهترین معلمان شوند. حرفهایی که به ویلبر جانسن زدم واقعاً حرفهای دلم بود. به قول آموزشهای دوره ستاد ما در آن جا به فکر منافع ملی خودمان بودیم. چشم زاغ

برای ما زیاد مهم نبود. کار مهم بود. و نمی‌توانستیم و نباید تحمل کنیم که کسانی که به‌عنوان معلم و مربی از خارج به‌ایران آمده‌اند خودشان مثلاً قوانین را رعایت نکنند. من در این مورد بسیار حساس بودم و عکس‌العمل نشان می‌دادم. مثلاً یک شب پرواز شب داشتیم. منطقه سوخت‌رسانی ما کنارهٔ بحر خزر بود. ما از این طرف می‌رفتیم آن‌جا، از طرف دیگر هواپیماهای شکاری می‌آمدند سوخت می‌گرفتند. هواپیما وقتی می‌آید نزدیک روی بال هواپیمای تانکر با یک فاصله معین می‌ایستد. بعد دانه به‌دانه می‌روند در زیر دم، بنزینشان را می‌گیرند و می‌روند سرجایشان. بعد مسئول سوخت‌رسانی می‌گوید شمارهٔ دو بیاید. بعد شمارهٔ سه و همین‌طور تا آخر. من نگاه کردم دیدم دست چپم یکی از این خلبانهای فانтом آمده. درست زیر بال هواپیمای ما بود. به‌او گفتم شما فاصله‌ات خیلی نزدیک است. ممکن است بخوری به‌هواپیمای ما. گفت نه خوب است. تا آن موقع نمی‌دانستم خلبان کیست؟ اما وقتی حرف زد از لهجه‌اش فهمیدم آمریکایی است. گفتم طبق نوشتهٔ کتاب، شما باید سر‌بالت از سر‌بال ما فاصله داشته باشد. یعنی باید اگر از ما رد شدی بال به‌بال نشوی. خنده کوتاهی کرد و گفت من خودم کتاب را نوشته‌ام. گفتم خودت نوشته‌ای؟ گفت بله. در رادیو داخلی از مسئول مربوطه که احمدی نام داشت پرسیدم آیا مشغول بنزین دادن به‌کسی است؟ گفت نه. گفتم پس حواست جمع باشد کسی را جلو نیاور. رفتم روی رادیو خارجی گفتم خود شما کتاب نوشته‌ای؟ گفت بله. گفتم پس این کتاب را هم من می‌نویسم بگیر! و با سرعت هرچه بیشتر پیچیدم توی شکمش. او یک عربدهٔ وحشتناک کشید و سوت شد به‌طرف کف زمین رفت. از آن‌جا هم کشید بالا و با دستپاچگی گفت چه می‌گویی؟ گفتم پرواز قطع است. لیدرشان را صدا کردم و گفتم پرواز قطع است. می‌رویم، می‌نشینیم. دور زدیم و نشستیم. روز بعد ساعت ۹-۱۰ بود که یک سرهنگ آمریکایی به‌گردان ما آمد گفت ژنرال من را فرستاده که از شما به‌خاطر رفتار خلبان‌مان معذرت خواهی بکنم. ژنرال شما و بقیه را برای آشتی‌کنان به‌ناهارخوری آمریکاییها دعوت کرده. گفتم من با کسی قهر نیستم که آشتی بکنم. این هم صحبت معذرت نیست. خلبان مزبور خبط پروازی انجام داده و باید تنبیه شود. به‌ژنرال بگویید این هواپیمای ماست. خلبان خود ما هم

اگر این کار را بکند ما باهاش همین کار را می‌کنیم. این دلیل نمی‌شود که چون خلبان آمریکایی است... گفت نه خواهش می‌کنم دیگر وارد این بحثها نشوید. دیدم منطقی حرف می‌زند دعوتشان را پذیرفتم. چند نفری سوار شدیم رفتیم قسمت آمریکاییها. چند تا آمریکایی و چند نفر از خلبانهایی که آن شب می‌پریدند حضور داشتند. یک سرگردی آمد جلو و گفت من آمده‌ام عذرخواهی؟ فهمیدم او بوده‌است. گفتم | شما نویسنده کتاب هستید؟ گفت خواهش می‌کنم دیگر به ما از این حرفها نگوئید. نشستیم غذا خوردیم. مقداری صحبت دوستانه داشتیم و موقع خداحافظی گفت دیگر از من دلخوری نداری؟ گفتم نه ولی یک چیز را قبول داری؟ گفت چی؟ گفتم کتابی که من نوشتم از کتاب تو بهتر بود. غش‌غش زد زیر خنده و گفت قبول دارم با تمام وجودم، کتابی که تو نوشتی خیلی بهتر بود. در جریان سفر به جاکارتا و استرالیا که به‌عنوان هواپیمای رزرو شاه بودیم چون مسافرت رسمی بود در تمام شهرها میهمان بودیم. هتل مجانی بود. غذا مجانی بود. همه چیز مجانی بود. روزانه ۳۰ تا ۴۰ دلار فوق‌العاده می‌گرفتیم. پول «هندیلینگ» هواپیما، یعنی پول هزینه‌های هواپیما طی سفر، دست من بود. در طول مسیر چون مشخص بود که چند روز مسافرت داریم، من فوق‌العاده‌های خلبانها و نفرات پروازی ایرانی را می‌دادم. یکی از آمریکاییهای همراه ما فکر کرد که باید به آنها هم فوق‌العاده بدهیم. گفت حساب ما چه می‌شود؟ گفتم برمی‌گردیم تهران صحبت می‌کنیم. روز بعد در ایران مستر مچسنی آمد گفت پرسنل آمریکایی که در این سفر بوده‌اند می‌گویند که شما به ایرانی‌ها فوق‌العاده داده‌اید. گفتم بله. گفت فوق‌العاده آمریکاییها چه می‌شود؟ روزی ۴۰ دلار فوق‌العاده برای ۱۰ روز می‌شد نفری ۴۰۰ دلار. آنها ۱۰-۱۵ نفر بودند. یعنی حداقل ۴-۵ هزار دلار خرج داشت. گفتم مستر مچسنی فوق‌العاده برای چیست؟ گفت در مسافرت آدم خرج دارد. گفتم احسنت از قول من به این ۱۰-۱۵ نفر بگوئید هرچه خرج کرده‌اند، از پول هتل تا غذا و غیره، صورت بدهند، من بلافاصله می‌دهم. گفت شما میهمان بوده‌اید. گفتم بله شما هم بوده‌اید. صورت خرج بیاورند می‌دهم. گفت هیچ کس خرج نداشته، اما شما پس چرا فوق‌العاده ایرانیها را داده‌اید؟ دیدم باز هم برخی مسائل قاطی شده‌است. گفتم این کشور، کشور ایران

است. این نیرو هوایی هم نیروی هوایی ایران است. من هم اسمم معزی و فرمانده ایرانی این‌جا هستم. این پرسنل هم ایرانی هستند و پول هم مال کشور خودم هست. داده‌ام به پرسنل خودم حرفی دارید؟ گفت آخر اینها هم کار کرده‌اند. گفتم بله حقوق می‌گیرند! گفت ۴۰۰ دلار چه می‌شود؟ گفتم به‌چه دلیل بدهم؟ شما بگویید حرفی ندارم. گفت اینها اعتراضشان سر پرسنل ایرانی است. گفتم بین آقای مچسنی اگر به‌ایرانیها داده‌ام کشورشان بوده. اما شما این‌جا دارید حقوق می‌گیرید. پول زیادی هم می‌گیرید. اگر می‌خواهی برو به‌مستر شارلوت بگو از طریق ستاد پول بگیرید. گفت برخوردت دوستانه نیست. گفتم به‌هر صورت من دوستی‌ام با پرسنل خودم و کشور خودم است. از اتاق رفت بیرون و چیزی نگفت.

گاهی نیز با مواردی از تنگ‌نظری برخورد می‌کردم که در صورت غفلت خسارات و مشکلات بسیاری برایمان به‌وجود می‌آورد. مثلاً یک بار خلبان ما متوجه یک زدگی در لاستیک هواپیمایش نشده بود. اما دو مهندس پروازش، که یکی ایرانی بود، هنگام چک دور هواپیما متوجه آن شده بوده و گزارش کرده بودند. هواپیما را عوض کردند و رفتند پرواز را انجام دادند. آمریکاییهایی که آن‌جا بودند این موضوع را گزارش کرده بودند که مهندس آمریکایی با شاگرد ایرانی خودش زدگی لاستیک را دیده و گزارش کرده‌اند. یک خلبان آمریکایی داشتیم که به‌نام «دن بور» که آدم خوش‌جنسی نبود. رفت به‌مچسنی گفت که خلبان ندیده اما مهندسان پرواز دیده‌اند. مچسنی مهندس پرواز آمریکایی را صدا کرده و گفته بود چرا گفته‌ای؟ مهندس پرواز آمریکایی گفته بود اگر به‌همان صورت هواپیما بلند می‌شد موقع نشستن لاستیکش می‌ترکید. مچسنی باز هم گفته بود باشد وقتی خلبانش ندیده بود تو چرا گفتی؟ اگر یک بار دیگر بگویی پروازت را قطع می‌کنیم و برمی‌گردانیم آمریکا. و از این قبیل تهدیدها. این قضیه به‌گوش ویلبر جانسون که انسان بسیار شریفی بود رسید. او به‌مچسنی گفته بود گویا شما از خدا می‌خواهید که ایرانیها یک سانحه ببینند تا خودتان بتوانند سوار شوید. در حالی که این وظیفه و جدانی مهندس پرواز است که هرچه می‌بیند بگوید. این مسأله را آمدند به‌من گفتند. دو سه روز صبر کردم. گفتم با ویلبر جانسون می‌خواهم بروم پرواز. ضمن

پرواز به او گفتم که خبردار هستیم چه اتفاقاتی افتاده است و از او تشکر کردم. بعد از یک هفته رفتم پیش مستر شارلوت. گفتم چنین برخوردی پیش آمده و در چنین مواردی جان افراد در خطر است. اگر این جا خلبانهای شما بخواهند برای پول و دو سه ماه اضافه این کارها را بکنند من بلافاصله از فرمانده نیروی هوایی وقت ملاقات می‌گیرم و ورود افراد آمریکایی به این جا را ممنوع می‌کنم. چون صحبت جان افراد ما مطرح است. از این شوخیها نداریم. گفت من فکر نمی‌کنم و بررسی می‌کنم. گفتم شما هر چه می‌خواهی بگویی بگو! اما من حرف آخرم را با شما زدم. اگر مورد دیگری از این قبیل دیده شود شخصاً نزد فرمانده نیروی هوایی می‌روم! گفت می‌دانم فرمانده نیروی هوایی خیلی دوست دارد. گفتم من ورود آمریکاییها را ممنوع می‌کنم. چون با جان پرسنل نمی‌شود بازی کرد! آیا مقصود شما این است که هواپیما موقع نشستن لاستیکش بترکد و سانحه ببیند و شما بگویید خلبان ایرانی نتوانست و در نتیجه ما باید ۶ ماه دیگر باشیم؟ هر چند سعی کرد قضیه را ماستمالی کند اما از آن به بعد حواش جمع شد.

الغرض حدود ۶ ماه تا یکسال زودتر از آن چه که در قرارداد ما بود، مبنی بر این که آنها باید بمانند و به ما آموزش بدهند، گردان ما مستقل و خودکفا شد. به طوری که وقتی نفرات جدید می‌آمدند، آموزششان دست ما ایرانیها بود و تقریباً آمریکاییها بیکار بودند. جا دارد در این دوران به ویژه از زحمات زنده یاد سرهنگ اسماعیل فرخنده یاد کنم. او در این مدت قسمت برنامه‌های پرواز را سرپرستی می‌کرد. و به قدری در این مورد دقیق و منظم بود که آمریکاییها خودشان گفتند در قسمت پروازی دیگر نیازی به ما نیست. اما در قسمت فنی مقداری بیشتر نیاز داشتیم.

هنگامی که کار همکاران آمریکایی ما تمام شد موقع رفتن یک لوحه داده بودند به عنوان خودکفا شدن گردان ۷۰۷ و تقدیر از همه خلبانها و پرسنل پروازی.

کار گردان ما به شدت رو به پیش رفت تا این که برای آشیانه سلطنتی انتخاب شدم.

فصل
نهم

در آشیانه سلطنتی

حدود سه سال قبل از انقلاب، دولت تصمیم گرفت یک هواپیمای ۷۰۷ برای شاه خریداری کند که مسافرتهاى شاه با آن انجام شود. قرار بود نام صاحب و مالک این هواپیما خود شاه ثبت شود. یعنی هواپیما شخصی بود و نه نظامی. این هواپیما آماده تحویلگیری بود. باید خدمه‌اش تعیین می‌شد تا بروند هواپیما را بیاورند. آن موقع یک رقابتی بود بین نیروی هوایی و هواپیمایی ملی ایران که کدامیک‌شان هواپیما را در اختیار بگیرند تا به‌شاه نزدیکتر شوند. رئیس ایران‌یر سپهبد خادمی و فرمانده نیروی هوایی ربیعی بود. در واقع آنها با هم رقابت داشتند. در همین رابطه خادمی به‌شاه گفته بود نیروی هوایی خلبان واجد شرایط برای شما را ندارد! یعنی خلبانها تجربه‌هایشان پائین است. شاه فرمانده نیروی هوایی را خواسته و گفته بود به‌این دلیل باید هواپیما را به‌خادمی تحویل دهید. ربیعی نپذیرفت و آمد بررسی کرد. من در آن زمان ۱۳ هزار ساعت پرواز داشتم که بالاترین ساعت پرواز بود. او این سابقه به‌علاوه سوابق معلمی و بقیه مدارکم را برده بود پیش شاه و گفته بود این حرف خادمی درست نیست. ما چنین کسی را داریم. که چنین سطحی را دارد. و در ضمن به‌لحاظ امنیتی هم بهتر است هواپیما در اختیار نیروی هوایی باشد. شاه هم تا مسأله امنیت خودش به‌میان آمده بود قبول کرده بود. به‌رحال قرار شد تعدادی پرسنل بروند هواپیما را بیاورند. در ضمن شاه چند هلی‌کوپتر و هواپیمای کوچک داشت که در اختیار آشیانه سلطنتی بود. قاعدتاً وقتی این هواپیمای ۷۰۷ هم می‌آمد باید در اختیار آنها قرار می‌گرفت. من به‌اتفاق خلبانان صفری و ببرزاده و حسینی با چند مهندس پرواز رفتیم آمریکا هواپیما را تحویل گرفتیم و برگشتیم. آن‌را در قسمت هواپیمایی پارک کردیم. مدتی بعد خود شاه آمد و هواپیما را دید و با آن یک دور فرودگاه پرواز کرد. می‌خواست ببیند وضع هواپیما چگونه‌است؟ ما هم مقداری توضیح دادیم. شاه رفت و بعد از چند ماه یک روز از آشیانه سلطنتی یک درجه‌دار به‌دفتر من در گردان ۷۰۷ آمد. پاکتی را گذاشت روی میز و گفت این پول شماست. گفتم چه پولی است؟ گفت چون این پروازهای سلطنتی را انجام می‌دهید هر ماه ۱۲۰۰ تومان از آشیانه سلطنتی به‌شما اضافه می‌دهند. من در آن زمان، یعنی سال ۱۳۵۶، سرهنگ تمام بودم. به‌او گفتم صبر کن! و در جا تلفن زد

به دفترم که استواری به نام حسینی بود و صدایش کردم. او آدم بسیار شریف و زحمتکشی بود. ما در گردان علاوه بر او دو درجه‌دار دیگر دفتری داشتیم به نام روزبهانی و یکی دیگر که اسمش خاطر م نیست. حسینی که آمد به او گفتم این سرکار یک پاکت آورده‌اند. آن را ببرید بین خودتان تقسیم کنید. از این به بعد هم هر ماه این پاکت را می‌آورند مستقیماً می‌دهند به خودتان. به طور مساوی بین خودتان تقسیم کنید به درجه‌دار آشیانه سلطنتی هم گفتم شما از این به بعد پاکت که می‌آورد مستقیم بدهید به استوار حسینی. در پاکتی که آورده بود چند هزار تومان، متعلق به چند ماه، بود. آنها تقسیم کردند بین خودشان. من به این دلیل این پول را به درجه‌داران دفتری دادم که آنها حق فنی نمی‌گرفتند. پرواز هم نمی‌کردند تا حق پروازی بگیرند. البته من برای کمک به اینها هر سال یکی دو بار اسمشان را به عنوان خدمه پروازی می‌دادم بروند آمریکا یا اروپا، که هم یک گشتی بزنند و هم یک فوق‌العاده‌یی بگیرند. اما در هر صورت حقوقشان در سطح بسیار پائین‌تری از دیگران بود به همین دلیل آنها با این پول خیلی خوشحال شدند و یک کمک خوبی بود برایشان. تقریباً به اندازه حق فنی گیرشان آمده بود.

چند روز بعد ربیعی آمده بود پایگاه یکم. گفت من بروم پهلویش. با همان تکیه کلام همیشگی‌اش گفت «پهلوان» اعلیحضرت دستور داده‌اند که شما با حفظ سمت یعنی فرماندهی گردان ۷۰۷ بروید آن طرف. منظورش این بود که سرفرمانده‌ی آشیانه سلطنتی را هم تحویل بگیرم. یک نگاهی به او کردم و گفتم تیمسار چشم این اوامر را اجرا می‌کنم. منتها شرط دارد. گفت شرطش چیست؟ گفتم شرطش این است که این (...هایی که در آن جا هستند بروند بیرون یک عده جدید بیایند. ربیعی از لفظی که من به کار بردم یکه خورد و گفت پهلوان می‌فهمی چه می‌گویی؟ گفتم خیلی خوب می‌فهمم تیمسار. آن جا پرسنل نیروی هوایی نیستند گفت چطور؟ گفتم من یکی دو بار رفته‌ام دیده‌ام که مثلاً وزیر پست و تلگراف می‌آید پرواز کند جلویش را می‌گیرند حواله دو تا تلفن ازش می‌گیرند. وزیر کشاورزی آمده بود یکی رفت حواله ۴هکتار جنگل گرفت. هر کس می‌آید می‌روند یک چیزی تیغ می‌زنند. اینها همان کسانی هستند که من گفتم. ربیعی چند لحظه صبر کرد و گفت باشد تا ببینم. احترام گذاشتم و برگشتم. چند روز

بعد من را خواست. رفتم دیدم دارد می‌خندد. گفت پهلوان حرفی را که گفتم، به شرف عرض اعلیحضرت رساندم ایشان فرمودند این را که معزی درست می‌گوید. ولی خوب باید این افراد باشند، نمی‌شود که نباشند. گفتم متأسفم تیمسار من نمی‌توانم. گفت پس یک بار برو آنجا که سمت معاونت آنجا را داشته باشی. گفتم من کاری ندارم نمی‌روم. گفت بگذار معرفی‌ات کنند بعد برو. گفتم باشد. یک بار رفتم. تیمسار کاظمی فرمانده آشیانه سلطنتی بود همه پرسنل را جمع کرد و گفت فلانی را همه می‌شناسند؟ همه گفتند بله. گفت منتقل شده‌است اینجا. البته فرماندهی اینجا را داده بودند که قبول نکردند معاونت اینجا را معرفی می‌کنم. یک عده شروع به غرولند کردند. من گفتم خیالتان راحت باشد من به اینجا نمی‌آیم شما راحت کارت‌ان را بکنید! گفتند مگر ما چه می‌کنیم؟ گفتم هیچی شما کارت‌ان را راحت انجام دهید! برگشتم و دیگر هم هیچ‌گاه به آنجا نرفتم. حتی وقتی کاظمی چند بار زنگ زد که چرا نمی‌آیی گفتم من کارم زیاد است و آنجا کاری ندارم.

از آن به بعد پروازهای داخلی شاه به کیش یا شیراز را با همین هواپیما می‌رفتیم.

پروازهای شاهانه

پروازهایی که با شاه و خاندان سلطنتی داشته‌ام هر کدام خاطره‌یی برایم باقی گذاشته‌اند. خاطره‌یی که شناختی عمیق‌تر از نحوه‌ی زندگی و منش و رفتار کسانی به‌من داد که سالیان سال برمیهمن حکومت می‌کردند. این شناخت، هم از خود شاه بود و هم اطرافیان. زیرا واقعیت این بود که عده‌یی از قبل شاه و سیستمش چنان روابط و مناسباتی برقرار کرده‌بودند که به‌راستی هیچ‌کس را بنده نبودند. و البته حالا بعد از سالیان گذر ایام به‌خوبی می‌فهمم که این دو مقوله به‌هیچ‌وجه منفک از هم نیستند. نتیجه‌ی جبری چنان دیکتاتوری و خودمحموری غیرقابل باوری پرورش همان اطرافیان متملق، پرتوقع، و فاسدی بود که دیگران را بنده‌ی خود می‌پنداشتند و به‌هیچ‌قانونی پای بند نبودند. ابتدا یکی دو نمونه‌از برخورد اطرافیان شاه را می‌گویم تا حرفم بهتر درک شود.

با خانم رئیس تشریفات

یک بار با شاه به آمریکا پرواز کردیم. من کاپیتان پرواز بودم. در میان همراهان شاه آقای بود به‌نام حسین دانشور. در حین پرواز، میهماندار از این‌طرفون به‌من گفت کاپیتان این آقای حسین دانشور مثل این‌که ناراحتی دارد. گفتم چه می‌گوید؟ گفت به‌من می‌گوید آب «ایوین» برایش ببرم. به‌او گفتم در هواپیما آب ایوین نداریم. ۵ دقیقه بعد باز دوباره زنگ زده آب ایوین خواسته، گفتم نداریم. سه بار این کار را تکرار کرده‌است. بعد هم هی می‌خندد می‌گوید برو بگرد، شاید پیدا بشود! به‌میهماندار گفتم به‌کارش ادامه دهد و خودم قضیه را پیگیری کردم. هواپیما روی خلبان اتوماتیک بود. به‌خلبان دو گفتم من چند دقیقه بعد می‌آیم. بلند شدم رفتم به‌دانشور گفتم آقای دانشور آب ایوین در هواپیما نداریم. سه بار به‌فارسی به‌شما گفته‌اند! متوجه می‌شوید؟ یک نگاهی کرد و دست‌پاچه گفت چرا مزاحم شما شده‌اند؟ گفتم مثل این‌که فارسی متوجه نمی‌شوید. من آمده‌ام بگویم لطفاً بگذارید خدمه‌ی هواپیما کار خودشان را بکنند. گفت من قصدی نداشتم. من هم جوابش را ندادم و برگشتم

رفتم فرودگاه «ویلیامز برگ» بود نشستیم. مسافران پیاده شدند و رفتند. در میان همراهان خانمی بود به‌نام لاشایی که از رؤسای تشریفات بود. بعدها فهمیدم او خواهر

کوروش لاشایی بوده. کوروش را از دوران دبیرستان البرز که همکلاس بودیم با آن چهرهٔ سیاه سوخته و بلوچی‌اش می‌شناختم. خواهرش هم مثل خودش بود. به‌هرحال وقتی مسافران پیاده شدند لاشایی از مسافران آخر بود. وقتی من پیاده شدم دیدم او با دو سه تا ساک آن‌جا ایستاده. به‌من گفت: «اینها را بردارید بیاورید!». من که انتظار چنین برخوردی را نداشتم به‌او گفتم لطفاً خودتان بردارید ببرید! یک نگاه تندی به‌من کرد و گفت: «من لاشایی هستم رئیس تشریفات سلطنتی!». نمی‌دانم راست یا دروغ می‌گفت ولی به‌هرحال من هم جواب دادم: «من هم معزی هستم! خلبان نیروی هوایی. خیلی خوشوقتم!». یک نگاهی به‌من کرد و چیز دیگری نگفت. چند قدم آن طرفتر چند نفر از پرسنل نیروی هوایی ایستاده بودند. خانم لاشایی دو نفر از آنها را صدا کرد و به‌آنها امر کرد: «این ساکهای من را بردارید بیاورید!». آنها که متوجه من شده بودند به‌من نگاه کردند. من گفتم: «خانم لاشایی اینها باربر شما نیستند! اینها خدمهٔ هواپیما هستند! لطفاً خودتان ساکتان را بردارید ببرید!». یک نگاه تندی به‌من کرد و گفت: «باشد! بعد نشانتان خواهم داد!». گفتم هرچه دلتان خواست بگوئید. باعصابیت ساکش را برداشت و رفت. البته بعدی هم وجود نداشت که به‌ما چیزی بگویند.

هزینهٔ مشروبات الکلی یک پرواز

عده‌یی هم در پوش شاه و دربار به‌چنان دزدیهای سرسام‌آوری دست زده بودند که دود از سر آدم بلند می‌شد. برای نمونه یک روز یک نفر از طرف ایران ایر به‌دفتر من در گردان ۷۰۷ آمد. مقداری کاغذ دستش بود. گفت من از قسمت «کترینگ ایران ایر» (قسمت مواد غذایی هواپیما) آمده‌ام. دستور داده‌اند از این به‌بعد صورت حسابهای پروازهای سلطنتی را شما امضا کنید تا ما بتوانیم پولش را بگیریم. گفتم به‌من چیزی نگفته‌اند. گفت این دستور را به‌ما داده‌اند. کاغذهایش را گرفتم. دیدم صورتحساب یک پرواز بود که فرح به‌نوشهر پرواز داشته‌است. این پرواز حدود ۲۰ دقیقه‌است که از این ۲۰ دقیقه ۵-۶ دقیقه برای باز و بستن کمربندها هنگام برخاستن و همین مدت هنگام نشستن وقت می‌گیرد. یعنی کل آن ۱۰ دقیقه پرواز است. در صورت حساب مخارج نوشته شده بود: ۶۰ هزار

تومان مشروبات الکلی. این مبلغ در آن زمان خیلی بود. برداشتم زیر نامه نوشتم: «مگر شهبانو الکلی هستند که برای یک پرواز ۲۰ دقیقه‌ی ۶۰ هزار تومان مشروب الکلی مصرف می‌کنند؟». کاغذ را گذاشتم جلوش و گفتم من امضا نمی‌کنم. طرف تا دید چه نوشته‌ام رنگش پرید. گفت این چیست نوشته‌ای؟ گفتم مگر دروغ نوشته‌ام؟ ۲۰ دقیقه پرواز است که شما فقط ۱۰ دقیقه‌اش می‌توانسته‌اید سرو کنید. چه جوری ۶۰ هزار تومان مشروب الکلی خورده‌اند؟ گفت آخر یکبار در پرواز علیاحضرت شراب سفید خواستند که ما نداشتیم. از آن به بعد به ما دستور دادند هر وقت ایشان پرواز دارند انواع مشروبات در هواپیما باشد تا اگر خواستند داشته باشیم. گفتم باشد ولی باز هم جواب من را ندادی. ایشان همه آن مشروبات را خوردند؟ گفت نه. گفتم پس کجاست آن مشروبات؟ در حالی که شما همین مقدار را برای بازگشت هم حساب خواهید کرد. گفت من چه کار کنم؟ گفتم نمی‌دانم. رفت پیش سرلشگر امیرفضلی. او به من تلفن کرد که معزی این چیست نوشته‌ای؟ گفتم من که نمی‌توانم هرچه نوشته‌اند را امضا کنم. گفت گفته‌اند شما امضا کنی! به من گفته بودند یادم رفته بود به تو بگوییم! دیدم بدجوری رندی می‌کند. آقایان می‌خواستند با امضای من دزدی خودشان را بکنند. گفتم نمی‌توانم! اگر شما می‌خواهید خودتان امضا کنید. عصبانی شد و گفت خودم یک کاریش می‌کنم. همان بود که برای بار اول و آخر این نوع صورتحساب را دیدم. از آن به بعد دیگر هیچ صورت حسابی را برای من نیاوردند. ظاهراً خودشان با هم کنار آمده بودند.

بلو فلایت یک و دو:

اما خود شاه هم طرفه‌یی بود دیدنی و شناختنی. کسی که از فرط قدرت پرستی حتی تحمل فرزند خودش را هم نداشت. فرزندى که مثلاً قرار بود بعد از خود او شاه شود! شاه قرار بود به شیراز برود. در ضمن ولیعهد هم می‌خواست برای کار دیگری برود شیراز. هواپیمای ولیعهد چند دقیقه زودتر از ما پرواز کرد. معرف پروازی که خانواده سلطنتی در آن بود «بلو فلایت» یعنی «پرواز آبی» بود. نزدیکیهای شیراز هواپیمای او گزارش کرد «۱۰۰ کیلومتری خارج شیراز». شیراز به او دستورات لازم را داد و من پشت سرش

صدا کردم گفتم: «بلو فلایت ۱۵۰ کیلومتری». شیراز جواب داد: «شما بلو فلایت شماره دو هستید. چون هواپیمایی که جلوی شماست بلو فلایت یک است شما می‌شوید دو». بلندگوهای داخل کابین روشن بود. شاه مکالمات با شیراز را که شنید انگشت سبابه‌اش را تکان داد و گفت: «بهش بگو ما شماره یک هستیم!». من گفتم: «آن هواپیما از ما جلوتر است. آن شماره یک است». گفت: «نه! بهش بگو ما شماره یک هستیم». به شیراز گفتم: «من بلو فلایت ۱۵۰ کیلومتری هستم. گفتند که ما شماره یک هستیم». اپراتور برج گفت: «شنیدم! شما شماره یک هستید!». بعد روی همان کانال به بلو فلایت جلو گفتم: «بلو فلایت شنیدی؟». گفت: «بله ولی آخر ما جلوتریم» گفتم: «ببین! گفتند که ما شماره یک هستیم! گرفتی؟» گفت: «بله! بله!». و بعد به شیراز گفت: «ما که نزدیک شما هستیم بلو فلایت دو هستیم».

سبزوار یا نیشابور؟

در یک پرواز شاه را به‌مشهد می‌بردیم. در مسیرمان سبزوار سمت چپ قرار دارد. یعنی وسط کویر یک دایره بزرگ سبز رنگ است به‌نام سبزوار. شاه‌از من پرسید این‌جا کجاست؟ گفتم سبزوار. گفت نخیر نیشابور است. گفتم نخیر سبزوار است. گفت من می‌گویم سبزوار است. رادیو سبزوار را گرفتم عقربه به سمت بال چپ سبزوار نشان داد. گفتم ببینید این بال چپ هواپیماست و این هم سبزوار است. گفت من می‌گویم نیشابور است. نقشه را در آوردم نشانش دادم و گفتم ببینید ما الان این نقطه هستیم. این‌جا سبزوار است. دو مرتبه گفتم من می‌گویم نیشابور است. نقشه را تا کردم و گذاشتم کنار. دو سه دقیقه بعد پرسید این‌جا کجا بود؟ گفتم هر جا که شما بفرمایید. گفت یعنی چه؟ گفتم یعنی هر جا که شما بفرمایید، همان جاست! چیز دیگری نگفت. اخمی کرد و رفت. مقداری گذشت و به نیشابور رسیدیم که پای کوه‌های بینالود است. من عمداً گرفتم دست راست. می‌خواستم از روی ارتفاعات رد نشویم که هواپیما تکان بخورد. شهر نیشابور را دیدیم. این بار نشان دادم و گفتم در ضمن این شهر نیشابور است. یک نگاه بسیار تند و اخم‌آلودی کرد اما چیزی نگفت. من باز هم یک مقدار پررویی کردم و

به مشهد گفتیم: «ما داریم از سمت چپ نیشابور رد می‌شویم، می‌آییم برای نشستن» بعد هم مشخصات باد و فشار را دادم. شاه به قدری عصبانی شده بود که تا موقع نشستن حتی یک کلمه صحبت نکرد. بعد هم با یک اخم دیگر در را باز کرد و رفت بیرون.

هوای بارانی و مشکل اطرافیان:

شاه مناسباتی برای خود ایجاد کرده بود که بسیاری از نزدیکترین اطرافیانش هم نمی‌توانستند مشکلات و مسائل واقعی خودشان را با او در میان بگذارند. من نمونه‌ی داشته‌ام که حتی فرح نیز جرأت گفتن یک مشکل جدی را با او نداشت. شاه در پروازها اغلب به داخل کابین می‌آمد و در برخاستن و نشستن هواپیما دخالت می‌کرد. خودش یک نوع ژست بود. ما هم چیزی نمی‌توانستیم بگوییم. اما من بدون این‌که به رویش بیاورم همیشه کنار دستش می‌نشستم و هوای کار را داشتم. جاهایی که خطرناک بود ناچار به دخالت بودم. مثلاً ۲-۳ سال قبل از انقلاب شاه را دعوت کرده بودند به لهستان. موقع بلندشدن از مهرآباد هوا خوب بود شاه به کابین آمد و پرواز کردیم. نزدیک لهستان هوا را گرفتیم هوا ابری بود. پیش‌بینی هوا را غلط داده بودند. برج به من گفت می‌خواهند هواپیماها را اسکورت کنند. ولی چون ابری است هواپیماها نزدیک نمی‌شوند. لطفاً به مسافرتان بگویید. گفتیم بسیار خوب. آن موقع سپهبد نادر جهانبانی چون به زبان روسی آشنا بود در میان همراهان شاه در هواپیما بود. صدایش کردم گفتیم تیمسار اسکورت نمی‌تواند باید نزدیک چون هوا ابری است. گفت چشم. رفت گفت و آمد. یک کم که نزدیکتر شدیم جهانبانی که توی کابین بود پرسید هوا چطور است؟ گفتیم هنوز نگرفته‌ام. الان می‌گیرم. هوای فرودگاه ورشو را گرفتم گفت بارندگی بسیار شدید و دید برای نشستن ۲۰۰ متر است. هوا را گرفتم و نوشتم و دادم به جهانبانی. گفتیم لطفاً این را بدهید به ایشان بگویید هوا این‌طوری است. البته ما بنزین کافی داریم. اگر نتوانیم می‌رویم جای دیگر. ولی چون مسافرت رسمی است سعی می‌کنیم همین‌جا بنشینیم. و خطاب به جهانبانی اضافه کردم و لطفاً به ایشان بگویید که برای

نشستن خودشان نیابند. چون دید ۲۰۰ متر است و خیلی حساس است و باید خلبان حرفه‌یی بنشیند. جهانبانی گفت آن را که نمی‌توانم بگویم. بگذار ببینم چه می‌توانم بکنم؟ رفت عقب. چند دقیقه گذشت جهانبانی با قیافه‌ی ناراحت بازگشت. پرسیدم چی شد تیمسار؟ گفتید؟ گفت من که جرأت ندارم بگویم. رفتم پیش فرح. به او گفتم خلبان می‌گوید دید ۲۰۰ متر است با بارندگی شدید بگویید بهشان که برای نشستن نیابند. فرح گفت من چنین جرأتی ندارم که به‌شاه این را بگویم که نیاید. جهانبانی گفته بود خلبان می‌گوید خطرناک است. فرح جواب داده بود خطرناک چیست؟ اگر الان این دستور بدهد ولیعهد کشته شود من حق گفتن نه را ندارم. جهانبانی پرسید حالا چه کار می‌کنی؟ من کمر بندم را که بسته بودم باز کردم. کاغذها را از دستش گرفتم و گفتم کاری ندارد ایشان که نمی‌تواند بگوید. شما هم که نمی‌توانید بگویید. بگذارید خودم می‌روم می‌گویم. من خودم بدم حرف بزنم. جهانبانی دستپاچه شد. گفت نه نه دیده‌ام تو تند حرف می‌زنی. گفتم نه برای من هیچ مسأله‌یی نیست. می‌روم، می‌گویم دید طوری است که شما نمی‌توانید بنشینید. جهانبانی گفت تو می‌گویی نمی‌توانی بنشینی؟ گفتم آره خوب نمی‌تواند بنشیند. دید ۲۰۰ متر خلبان حرفه‌یی می‌خواهد. گفت نه تو بنشین بگذار ببینم چه کار می‌توانم بکنم؟ رفت و ۷-۸ دقیقه بعد برگشت. این بار با قیافه‌یی خندان و خیلی خوشحال گفت حل شد! حل شد! گفتم چی شد؟ گفت من دو مرتبه رفتم پهلوی علیاحضرت گفتم این خلبان می‌خواهد خودش بیاید بگوید. این هم تند حرف می‌زند. فرح هم دستپاچه شده و گفته بود پس چه کار کنیم؟ با سر و صدای آنها شاه دیده بود یک کاغذی دست جهانبانی است و این دو تا دارند جر و بحث می‌کنند. گفته بود چه خبر است؟ فرح گفته بود جهانبانی به‌شما خواهد گفت. جهانبانی هم گفته بود بارندگی خیلی شدید است و دید ۲۰۰ متر است خلاصه خلبان می‌گوید: جهانبانی می‌گفت دیگر ادامه ندادم. شاه فهمیده بود. یک لبخندی زده گفته بود اشکالی ندارد به‌خلبان بگویید من نمی‌آیم خودش بنشیند. خوشحالی جهانبانی از این نظر بود که این ماجرا که فی‌الواقع اصلاً ماجرای هم نبود و تبدیل به یک مشکل شده بود. حل شده‌است! من چنان بهت زده به‌او نگاه کردم که دوباره پرسید گرفتی چی گفتم؟ گفتم

بله تیمسار. دید ۲۰۰ متر بود و عادی است که ایشان نتوانند بنشینند! جهانبانی خندید و گفت دیگر هیچی نگو! گفتم چشم! با خلبان صفری نشستیم. واقعاً دید کم بود. طوری که تا وقتی نشستیم باند را ندیدیم. وقتی از باند خارج شدیم به جهانبانی گفتم بهشان بگویند اگر حالا می‌خواهند بیایند روی صندلی بنشینند. جهانبانی یک نگاهی به من کرد و گفت از این حرفها نزن! گفتم تیمسار منظور این بود که جلو این رئیس‌جمهور لهستان بگویند خلبان هستند. گفت نگو! این چیزها را نگو!

ترمز تند و شکستن ظرفها:

شاه خلبانی عادی بود. من همیشه به‌عنوان یک معلم کنار دستش می‌نشستم. اما او در بیشتر موارد گوش به‌حرف کسی نمی‌داد و مسأله‌ایجاد می‌کرد. یکبار با او به‌یکی از شهرها رفته بودیم. هنگام بازگشت به‌او گفتم لطفاً بعد از نشستن از ترمزها استفاده نکنید. از «ری ورس موتور» (ترمز موتور) استفاده کنید. گفت چرا؟ گفتم برای این که ترمز تند است و هواپیما یک دفعه می‌ایستد و در نتیجه تمام ظرفها را می‌شکند. شاه فقط گفت «نچ» و گذشت. آمدم. در فرودگاه مهرآباد شاه سوار شد و به‌شدت ترمز کرد. از آن پشت سر و صدایی آمد و ما از باند رفتیم بیرون. مهماندار که خانم منیری بود نمی‌دانست شاه این کار را انجام داده‌است. فکر کرد من ترمز کرده‌ام. با اعتراض گفت کاپیتان تمام ظرفها شکسته شدند! من به‌شاه گفتم: «عرض کردم خدمتان!» با عجله گفت نه من ترمز نکرده‌ام! من که‌هاج و واج مانده بودم هیچ نگفتم و سکوت کردم.

تعجب از راحت حرف زدن!

قرار شد با شاه به‌رومانی برویم. در این سفر سپهبد نادر جهانبانی هم به‌علت آشنایی با زبان روسی در هواپیما بود. برق خارجی هواپیما را روشن کردند. هواپیما روشن شد، اما وقتی برق را قطع کردند و من علامت دادم تا آن را دور ببرند چرخهایش قفل کرد. حرکت ۵-۶ دقیقه به‌عقب افتاد. در همین موقع ربیعی آمد بالا احترام گذاشت و به‌شاه گفت: «جان نثار به‌شرف عرض همایونی می‌رساند ...». شاه دستش را بلند کرد و گفت

نمی‌خواهد حرف بزنی. بعد، از من پرسید جریان چیست؟ گفتم برق خارجی وصل کرده‌اند به‌هواپیما. حالا چرخهایش قفل کرده. گفت حالا باید چه کار کرد؟ گفتم الان باید یک پوشکار از عقب بیاید (با دستم هم اشاره کردم چه‌گونه) بکشد و بردش آن طرف. گفت فهمیدم. به‌ریعی گفت برو. ربیعی هم یک نگاهی به‌من کرد و رفت پایین. رفتیم سر باند بلند شدیم. شاه طبق معمول بعد از بلند شدن هواپیما می‌رفت عقب می‌نشست. جهانبانی گفت معزی تو اعلیحضرت را قبلاً می‌شناختی؟ گفتم یعنی چی؟ خوب ایشان اعلیحضرت هستند. گفت یعنی در دربار با ایشان رفت و آمد داری؟ گفتم من اصلاً جای دربار را بلد نیستم کجاست؟ گفت آخر خیلی راحت با ایشان صحبت می‌کنی. گفتم نمی‌فهمم! گفت خیلی راحت حرف می‌زنی. بعد از مکث کوتاهی گفت یعنی می‌خواستم بگویم همین خیلی خوب است همیشه همین طور باش! مناسباتی که شاه در حول و حوش خودش به‌وجود آورده بود مرا حیرت زده می‌کرد. این اندازه تعجب تیمساری، مثل جهانبانی، از یک برخورد ساده من بیانگر خیلی چیزهای دیگر بود.

یک سؤال بی پاسخ:

همیشه شنیده بودم که اطرافیان شاه به‌او بسیار دروغ می‌گویند. می‌دانستم که برای دزدیهای خودشان این کار را انجام می‌دهند. من خود شاهد چند مورد بوده‌ام که این مسأله سؤال ذهنی خود شاه هم بوده‌است. در یک پرواز اتفاقی افتاد که شاه از خود من سؤال کرد چرا به‌او دروغ می‌گویند؟ قضیه این بود که طوفانیان تعدادی هواپیمای دست دوم جامبو را خریده بود. در پروازی که داشتیم شاه با فخر و خوشحالی گفت هواپیماهای جامبو هم که رسید! خوب است. نو هستند و چند سالی کار می‌کنند. دیدم روی نو بودن آنها تأکید دارد در حالی که نو نبودند. گفتم نو نیستند. هرکدامشان به‌طور متوسط ۲۰ تا ۲۵ هزار ساعت پرواز دارند. گفت نو هستند. گفتم به‌عرضتان رساندم که نو نیستند. آیا منظورتان این است که رنگشان نو است؟ گفت به‌من گفته‌اند نو هستند. گفتم شما دستور بدهید فرم ثبت پرواز هواپیما را بیاورند تا ببینید چه‌قدر پرواز داشته‌اند؟ هیچ‌کدامشان نو نیستند. قیافه شاه به‌شدت درهم رفت و گفت چرا این قدر

به من دروغ می‌گویند؟ گفتم نمی‌دانم و رویم را برگرداندم. دوباره با صدای آهسته‌تری گفت چرا به من دروغ می‌گویند؟

در یک مورد دیگر درباره‌ی هلی‌کوپترهای «سیکورسکی» بود. پروازی به‌نوشهر داشتیم. شاه آمد سوار شود دو تا از این هلی‌کوپترها را دید. آنها را در پارکینگ نیروی هوایی پارک کرده بودند. گفت ۶تا از این هلی‌کوپترها آمده‌است. گفتم ۶تا نیامده ۲تا آمده. گفت نه ۶تا آمده. گفتم ۲تا آمده و آنها هم آن‌جا هستند. و با دست نشانشان دادم. باز شاه اخمهایش رفت توی هم و گفت چرا این قدر به من دروغ می‌گویند؟ گفتم من اطلاعی ندارم و قضیه گذشت.

یک مورد دیگر که برایم بسیار جالب بود سال ۱۳۵۷ بود. هنگامی که شاه می‌خواست ایران را ترک کند و به مصر برود. وقتی هواپیما حرکت کرد موقع تاکسی کردن رسیدیم جلو هواپیماهای ایران‌ایر. آن موقع ایران‌ایر اعتصاب بود و همه هواپیماهایش روی زمین بودند. شاه برگشت به من گفت اینها مگر پرواز ندارند؟ من با تعجب نگاهش کردم و به‌جای جواب مکث کردم. گفت گفتم مگر اینها امروز پرواز ندارند؟ گفتم پرواز؟ اینها الان یک ماه است که در اعتصاب هستند و یک دانه از اینها نمی‌پرد. تازه بچه‌های نیروی هوایی آمده‌اند روپوشهای موتورشان را گذاشته‌اند. چون موتورها هرکدام دو میلیون دلار است و پرنده‌ها رفته‌اند در موتورها تخم گذاشته‌اند. بعد همین طوری که رد می‌شدیم شاه با تعجب گفت: «خیلی عجیب است!» سه چهار بار پشت سرهم گفت خیلی عجیب است! من از داستان بی‌خبر بودم که چه چیز عجیب است. به‌هرحال قضیه گذشت و ما پرواز را شروع کردیم. یکی از محافظین ویژه‌اش که در کابین نشسته بود آمد پیش من و گفت کاشکی شما ۶ماه زودتر پهلوی اعلیحضرت بودید! او به‌این روز نمی‌افتاد. گفتم ممکن است ایشان به‌این روز نمی‌افتاد ولی من حتماً (با دست گردنم را به‌علامت بریدن گردن نشان دادم) به‌یک روزی می‌افتادم. گفت می‌دانی چرا این قدر به‌شما گفت عجیب است؟ گفتم نه گفت من خودم مأمور پشت در اتاقش بودم. رئیس هواپیمایی ملی سرلشگر امیرفضلی با تیمسار مقدم رئیس ساواک آمدند آن‌جا. با هم صحبت کردند و قرار گذاشتند که به‌شرف عرض می‌رسانیم ۲۰درصد از خلبانها اعتصاب کرده‌اند و

پروازهای ایران ایر ۲۰ درصد انجام نمی‌شود. امیرفضلی گفت من هم همین را می‌گویم! بعد رفتند به‌شاه همان را گفتند. محافظی که با من صحبت می‌کرد گفت این دو تا مادر «...» این کار را کردند. من گفتم مگر می‌شود یک همچی دروغی گفت؟ یک ماه است که این هواپیماها نمی‌پرند! گفت یکی‌شان رفت داخل و گفت ۲۰ درصد اعتصاب کرده‌اند. بعد که آمد بیرون به‌آن یکی گفت تیمسار همان ۲۰ درصد شد! دفعه دوم آن یکی رفت داخل همان را گفت.

یکی از سؤالات ذهنی همیشگی من این بود که چرا شاه در برابر این دروغها عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. در ابتدا فکر می‌کردم رطب خورده منع رطب چون کند؟ اما بعدها به‌برداشتی رسیدم که البته مغایر با برداشت اولم نیست. اما فکر می‌کنم عمیق تر است. فکر می‌کنم یک دیکتاتور قبل از هرچیز خود را از دوستان و پیرامون خود جدا می‌کند. یعنی که خود دیکتاتور اولین قربانی زبون دیکتاتوری است. هرچند که به‌ظاهر ژست قدر قدرتی بگیرد.

فصل پازدهم

سفر آخرین شاه

سال ۱۳۵۷ سال انقلاب بود. سال اوج‌گیری اعتراض‌های حق‌طلبانه‌یی که علیه دیکتاتوری و سرکوب شکل گرفت و خواسته‌ی اولش آزادی بود. سالی که به‌سقوط نظام دیکتاتوری سلطنتی منجر شد. این‌که آخوندها به‌مردم و تاریخ ایران خیانت کردند مسأله‌ی دیگری است که به‌هیچ وجه از قدر و شأن انقلاب مردم ایران نمی‌کاهد. به‌رحال اوج‌گیری اعتراض‌های مردمی باعث شد که شاه از موضع قدر قدرتی پائین بیاید و از ایران فرار کند. شاه تصمیم گرفت ابتدا به‌مصر و سپس به‌مراکش برود.

به‌ما گفتند آماده‌ی پرواز باشیم. ما خدمه را آماده کردیم و روز موعود فرا رسید. شاه به‌اتفاق فرح آمد که سوار شود. مقداری شلوغ پلوغ بود. قبل از سوار شدن چند نفر ریختند دور و برش و از زیر قرآن ردش کردند. چند نفر گریه کردند. شاه آمد بالا. سپهبد بدره‌ای که بسیار تنومند و قد بلند بود خودش را انداخت روی پای فرح و کفشهایش را بغل کرد. با حالت گریه می‌بوسید و می‌گفت شهبانو! تو را به‌خدا اعلیحضرت ما را سالم برگردانید و گریه می‌کرد. فرح خم شد و از زمین بلندش کرد و گفت هیس! پاشو تیمسار خوب نیست! بلند شو! بلند شو! بعد از چند دقیقه بختیار آمد توی کابین. ما هنوز موتورها را روشن نکرده بودیم. شاه جلو نشسته بود و بختیار از پشت آمد. بختیار فکر می‌کرد پشت شاه هم چشم دارد! چون سه بار از پشت سر به‌شاه تعظیم کرد. شاه از نیمرخ روی شانه‌ی خودش را می‌دید. تعظیم سوم بختیار را دید و گفت چیه؟ بختیار گفت: قربان جان نثار آمده‌ام... شاه دستش را از روی شانه‌اش آورد که دست بدهد. بختیار سه بار دستش را بوسید و گذاشت روی پیشانی‌ش. شاه گفت همان کارهایی را که بهت گفتم بکن! بختیار گفت چشم! حتماً خیالتان جمع باشد!

رفتم موتورها را روشن کردم و راه افتادیم.

هواپیما را پر از بنزین کرده بودیم. وزنمان زیاد بود. از باند ۱۱ که نزدیک کرج بود درخواست کردم از آن‌جا بلند شوم. شاه از من پرسید چرا؟ از این‌جا که نزدیکتر است! گفتم وزن هواپیما سنگین است، نزدیک به‌حداکثر است، هواپیما هم شیب دارد، زودتر بلند می‌شود، آن طرف سربالاست. گفت نمی‌شود از این طرف رفت؟ گفتم مطمئن نیست. از آن طرف بلند شویم بهتر است. دیگر چیزی نگفت و ما بلند شدیم. ده دقیقه

بعد از پرواز بلند شد، رفت عقب. البته موقع بلندشدن فرح آمده بود پشتش و از پشت به‌من اشاره می‌کرد و با حرکات دست و دهان نشان می‌داد که مواظبش باش! مواظبش باش! شاه متوجه شد و برگشت به‌فرح چیزی گفت. فرح یک جمله فرانسوی گفت و شروع کردند به‌فرانسوی صحبت کردن. من دیگر چیزی نفهمیدم.

پرواز تا نزدیک مصر ادامه یافت. شاه آمد در کابین. گفتم پیش رویمان سد اسوان است نباید به‌آن نزدیک شویم. نگاهی به‌من کرد و چیزی نگفت. فکر کردم بد گفتم و نشنیده‌است. دوباره گفتم این‌جا سد اسوان است و ضدهوایی‌اش آتش‌باز است. یعنی برای حفاظت سد هرچه که رد شود بدون کسب اجازه می‌زند. نباید نزدیک شد. یک نگاهی کرد و گفت شنیدم! ما را نمی‌زند! و به‌پرواز ادامه داد. دیدم خیلی داریم به‌سد نزدیک می‌شویم. فرامین را گرفتم و پیچیدم به‌راست. یک نگاه غضب‌آلود به‌من کرد. گفتم می‌زند! این سرباز صفر است می‌زند! به‌او گفته‌اند بزن و او می‌زند! دستپاچه شد و گفت خیلی خوب! خیلی خوب! مقداری که دور شدیم دستم را از روی فرامین برداشتم و به‌پرواز ادامه دادیم تا نشستیم. انورالسادات آمد استقبال. با مراسم رسمی استقبال کردند. چند روزی آن‌جا بودیم. در آن‌جا معاون رئیس‌جمهور آمریکا آمد دیدن شاه. ما هم در هتل به‌رادیوها گوش می‌دادیم و اخبار انقلاب را پیگیری می‌کردیم که بنیم سیر حوادث به‌کجا رسیده است؟ تا این که به‌ما گفتند شاه می‌خواهد برود مراکش. تا روز پرواز کارمان را کردیم و شاه آمد سوار شد. انورالسادات آمد پای پله‌ها و خداحافظی کرد و بهش گفت:

«MOHAMD DON.T WORY YOU WILL BACK» (محمد ناراحت نباش باز خواهی گشت) شاه قیافه‌اش در هم بود و چیزی نگفت و انورالسادات چند بار تأکید کرد:

«DON.T WORY, DON.T WORY YOU WILL BACK»

شاه آمد بالا و رفتیم مراکش.

بعد از رسیدن به‌مراکش ما را بردند به‌هتل. از طریق رادیو جریانهای داخل کشور را تعقیب می‌کردیم. در خلال مدتی که در مراکش بودیم یک بار به‌ما مأموریت دادند که برویم

به آمریکا و رضا پهلوی را بیاوریم پیش شاه. رفتیم آوردیم و بعد هم برگرداندمش. آن موقع رضا پهلوی در دانشکدهٔ خلبانی نیروی هوایی آمریکا بود و داشت دوره می‌دید. جریان ادامه داشت تا این که گفتند خمینی به ایران آمد. یک مقدار با بچه‌ها صحبت کردیم و قرار شد برگردیم.

شاه قصد اقامت در مراکش را داشت. هنگام پرواز از تهران دو هواپیما بودیم. یکی رزرو بود که دنبال ما می‌آمد. آن هواپیما بعد از چند روز برگشت! هواپیمای ما که اسمش شاهین بود باقی ماند. به من گفتند بقیه کرو را بفرست به اسپانیا از آن جا سوار شوند بروند اما خودت بمان. قبول نکردم و گفتم باید بیایم صحبت کنم.

رفتم با شاه در یکی از کاخهای ملک حسن صحبت کردیم. یکی از گاردیها هم حضور داشت. شاه گفت هواپیما را با شما این جا نگه می‌داریم بقیه برگردند. به دروغ گفتم این هواپیما مال دولت ایران است و چون ثبت دولت ایران است هیچ جا اجازهٔ پرواز ندارد. ضمن این که هواپیما چون نوع ۷۰۷ است، هزینهٔ نگهداریش بی اندازه بالا است. شاه نمی‌دانست که هواپیما ثبت دولت ایران نیست و مال خودش است. یعنی نام مالک هواپیما محمدرضا پهلوی بود. به قدری مال و ثروت و چندین هواپیمای کوچک و بزرگ داشت که نمی‌دانست این هواپیمای ۷۰۷ مال خودش است. گفت خیلی خوب پس بروید هواپیما را بگذارید اسپانیا و خودت برگرد! گفتم خودم هم می‌خواهم به ایران برگردم! گفت من راجع به شما با ملک حسن صحبت کرده‌ام. ایشان به خلبانی مثل شما احتیاج دارد. گفتم مایلیم به ایران برگردم. گفت اگر هم نخواهی با ملک حسن کار کنی ملک حسین هم در جریان کار شما هست و می‌توانید بروید برای ملک حسین پرواز کنید. چون به او گفته‌ام که شما خلبان خوبی هستید! گفتم اگر خلبان خوبی هستم مال حسن و حسین نیستم. مال مردم ایرانم. با پول آنها خلبان شده‌ام! شاه گفت مال کی؟ گفتم ببخشید ملک حسن و ملک حسین. شاه یک لحظه مکث کرد و گفت نخواهی با اینها بپری می‌توانی بمانی این جا با همین درجه سرهنگی در ارتش مراکش کار کنی. گفتم من مایلیم برگردم. باز مکث کرد و گفت می‌توانی در این جا در ایرلاین مراکش باشی. باز هم گفتم من مایلیم برگردم به کشورم ایران. گفت اصلاً می‌توانی همین طوری باشی

من تأمینت می‌کنم. گفتم متأسفم! می‌خواهم بروم ایران. این‌را که گفتم، گفت امیدوارم همیشه به‌کشورت خدمت کنی.

آدم و به‌سایر پرسنل هواپیما گفتم برویم! گفتند ما می‌رویم؟ گفتم نه همه با هم می‌رویم. آن موقع خواهرم در آمریکا در کنسولگری تگزاس کار می‌کرد. زنگ زد و به‌او گفتم من می‌خواهم یک چنین کاری بکنم که هواپیما را برگردانم به‌ایران. شما هم به‌مقامات خبر بده ما می‌خواهیم چنین کاری بکنیم.

برگشتیم به‌هتل. تعدادی از همراهان و گاردیها آمدند نزد من. یک نفر گفت من نماینده‌ ساواک در مراکش هستم. مرا هم با خودتان ببرید. گفتم من شما را نمی‌برم چون ساواکی هستی. گفت من فلانی هستم. گفتم متأسفم نمی‌برم. بعد محافظین مخصوص شاه و پیشخدمتش جمع شدند که ما هم می‌خواهیم به‌ایران برگردیم. گفتم به‌یک شرط شما را می‌برم. کسانی را می‌برم که دستشان به‌جنایت آلوده نیست و کسی را نکشته‌اند. اگر هرکدام از شما کسی را کشته باشد من نمی‌برم. جالب این که همه‌ پیشخدمتها و یک خانم خدمتکار گفتند ما کسی را نکشته‌ایم. همه‌شان قرار شد بیایند. تنها یک نفر باقی ماند به‌اسم شهبازی که گفت من نمی‌آیم. ولی دلیلش را نگفت. او فردی کاراته‌باز بود و به‌طوری که می‌گفتند خیلی هم برو برو داشت. سوار هواپیما شدیم و برگشتیم به‌ایران.

وقتی سوار شدیم اول از همه آرم دربار سلطنتی را برداشتیم و یک آیه قرآن چسباندیم. همافری که مکانیسین هواپیما بود باغشاهی نام داشت. او هفته‌ آینده قرار ازدواج داشت. یک قرآن نفیس همیشه در هواپیما بود. قرآن را دادم به‌او و گفتم این هم کادوی عروسی تو است. گفت این خیلی گران است. گفتم این کادو عروسی تو. بعد یک مقدار زیادی مشروب الکلی گران قیمت بود که همه را خالی کردیم توی توالت. در فرودگاه مهرآباد اجازه نشستن گرفتیم. به‌ما گفت بروید ته باند. رفتیم. سه چهار ماشین آمد دور و بر ما و با افراد مثلاً گروه ضربت ما را محاصره کردند. سلاحهایشان را به‌طرف ما نشانه رفتند. اشاره کردم که سلاح را بیاورند پائین و گفتم بابا قیمت هواپیما ۱۰۰ میلیون تومان بیشتر است! تیر می‌زنید خراب می‌شود! آنها تا من را دیدند شناختند. حدود

۱۶-۱۷ نفر بودیم. ما را به اتاقی در مدرسه رفاه بردند. جلو اتاق مقداری خون ریخته بود. گفتند ربیعی اینها را همین جا اعدام کرده‌اند! در راه پله‌ها سه چهار نفر دست بسته بودند که می‌گفتند ساواکی هستند. پسر بازرگان آمد با ما صحبت کرد. نفرات همراهم را نمی‌شناخت. پرسید: اینها کی هستند؟ گفتم اینها گاردیها و یا خدمه شاه هستند. با این شرط اینها را آورده‌ام که جنایتی نکرده باشند. به خودشان هم گفته‌ام که اگر کسی، کسی را کشته با من نیاید. اما اگر جنایتی نکرده‌اید تضمین هم می‌کنم که با شما کار نداشته باشند. بنابراین قبل از هر چیز اعلام می‌کنم هر کدام از اینها را بخواهید دست بزنید یا اعدام کنید اول باید من را بزنید. برای این که اینها قول داده و تضمین داده‌اند که قتلی انجام نداده‌اند. گفت نه کاریشان نداریم. بعد پرسید سؤال و جواب که می‌توانیم بکنیم؟ گفتم بله. گفت یکی دو ساعت از همه سؤال می‌کنیم که چه شد و چه نشد. هر نفر را به یک نفر سپردند. رفتیم در اتاقهای جداگانه و ما هم برایشان توضیح دادیم. بعد از سه چهار ساعت آزاد شدیم و من رفتم پایگاه مهرآباد.

چند ساعت بعد دیدم یک جوان رشید با سلاحی در دست دم در است. گفتم بفرمایید. گفت من را دادگاه انقلاب فرستاده که محافظ شما باشم تا سلطنت طلبها شما را نزنند. گفتم خیلی ممنون بیا تو جای بخور! ولی من محافظ نمی‌خواهم یک سلاح از پایگاه می‌گیرم خودم از خودم محافظت می‌کنم. با اصرار او را رد کردم. بعد هم رفتم در گردان خودم و شروع به کار کردم.

چند روز بعد دژبان دم در تلفن کرد که چند نفر آمده‌اند می‌خواهند شما را ببینند و می‌گویند گاردیهای سابق بوده‌اند. گفتم بگو بیایند داخل. دیدم تعدادی از کسانی هستند که آنها را برگردانده بودم. شیرینی آورده بودند. نشستیم به‌گپ و تعریف و خوشحالی. چند روز بعد باز چند نفر دیگر آمدند و همین قضیه تکرار شد. از آنها خواهش کردم که از این کارها دیگر نکنند. بعدها شنیدم چند نفرشان رفته‌اند مغازه باز کرده و کارشان هم خیلی خوب است

فصل دوازدهم

من و مجاهدین

بلافاصله از بعد از انقلاب، زندگی من با مجاهدین گره خورد. زیرا که چند روز بعد از بازگشتم، به دفتر مجاهدین در خیابان پهلوی سابق که بنیاد علوی نامیده می‌شد مراجعه کردم و به‌عنوان یک هوادار آنان ثبت نام کردم. چرایی این پیوستن نیاز به توضیحاتی دارد. اجازه بدهید در مورد وضعیت فکری خودم و تحولاتی که طی سالیان مختلف پیدا کرده بودم، مقداری توضیح بدهم و سپس به ادامهٔ خاطرات بپردازیم.

دربارهٔ تحولات فکری خودم:

من از کودکی دارای اعتقادات مذهبی بودم. یادم هست بدون این که هیچ اجباری داشته باشم از همان سالهای نوجوانی ماههای رمضان حتماً روزه می‌گرفتم. طوری که به‌صورت ناخودآگاه هر سال در هر کجا که بودم برایم ماه رمضان با ماههای دیگر فرق داشت. حتی وقتی بزرگ شده و در آمریکا بودم یا به کنگو سفر می‌کردم روزه‌هایم را می‌گرفتم. یا وقتی در پایگاه وحدتی بودم با وجود این که روزه گرفتن برای پرسنل ممنوع بود من دست از کارم برنمی‌داشتم و روزهام ترک نمی‌شد.

البته پدرم نقش معلم اول مرا در این زمینه داشت. من با او و از طریق او بود که ارزشهای مذهبی و انسانی را برای اول بار آموختم. رفتار، عمل و کردار پدرم برایم حتی در سنینی که دیگر کودک نبودم همواره آموزنده بود. اولین ارزشی که او به من آموخت این بود که به زبانی ساده می‌گفت: «پول ارزشی ندارد». در کنار این قناعت‌قلندرانه احساسهای عمیق انسانی وجود داشت. یادم هست وقتی که در پایگاه وحدتی بودم هر از گاهی به دفتر کارش در خیابان امیرآباد مراجعه می‌کردم و به او سر می‌زدم. همیشه با مهربانی و رأفت از من استقبال می‌کرد. یک روز برای دیدار به محل کارش رفتم. دیدم یک خانم و یک پسر نوجوان در دفترش نشسته و با او مشغول صحبت هستند. پدرم برخلاف گذشته این بار اصلاً به من احترامی نگذاشت و تحویلم نگرفت. مقداری تعجب کردم. پدرم با آن خانم صحبت می‌کرد و بعد خطاب به نوجوان گفت: اشکالی ندارد شما هرکاری داشتید به خود من مراجعه کنید! صحبت تمام شد و آنها رفتند. پدر بعد از رفتن آنها گفت حتماً خیلی تعجب کردی؟ گفتم فکر کردم حتماً اشتباهی

مرتکب شده‌ام که شما این طور سرد برخورد می‌کنید. گفت نه به‌این دلیل سرد برخورد کردم که همسر این خانم افسر ژاندارمری بوده و در درگیری با سارقین مسلح کشته شده‌است. این نوجوانی هم که دیدی فرزند آنها است. در حالی که او پدرش را از دست داده من نمی‌خواستم با آغوش گرم، فرزندم را استقبال کنم. حالا فهمیدی چرا با تو سرد برخورد کردم؟

به‌رحال هرچند در نیروی هوایی جایی برای بحثهای سیاسی و اعتقادی نبود اما من به‌عنوان یک مسلمان هرگاه که امکانی پیش می‌آمد دست به مطالعه و یا حتی بحث می‌زدم. مثلاً در زمان ما یک نشریه مذهبی در قم به‌نام «مکتب اسلام» منتشر می‌شد. نشریه‌یی که اغلب نویسندگان بعد از انقلاب به رژیم پیوستند. من در آن موقع بدون این که از ماهیت گردانندگان و نویسندگان خبر داشته باشم آن نشریه را می‌خواندم. چند افسر دیگر بودند که در مسائل مذهبی و دینی وارد بودند. بعد از انقلاب هم رفتند داخل رژیم. آنها به من گفتند ما جلسات قرائت قرآن داریم تو هم می‌آیی؟ قبول کردم و چند جلسه رفتم. در همان خانه‌های خودشان می‌نشستند و تفسیر قرآن می‌کردند. من علم دینی زیادی نداشتم. اما حرفهایشان به دلم نمی‌نشست. به زبان امروز بخواهم بگویم احساس می‌کردم ارتجاعی هستند. حرفهایشان مال زمان ما نبود. در صورتی که اسلام را دینی مترقی می‌دانستم. خلاصه چند جلسه رفتم و قطع کردم.

به‌لحاظ سیاسی هرچند فعالیت سیاسی نداشتم و هیچ‌گونه وابستگی حزبی و تشکیلاتی نداشتم اما در دل احترام زیادی برای مصدق رهبر فقید نهضت ملی قائل بودم. مجموعه این عوامل بود که از من افسری با یک کاراکتر مشخص ساخته بود.

این وضعیت ادامه داشت تا جریان انتقال گردان ۱۳۰ C به تهران. حدود سال ۵۶ بود. شهرها آهسته‌آهسته داشت شلوغ می‌شد و زمزمه‌های انقلاب بلند و بلندتر می‌گردید. در همین ایام بود که من شروع کردم به خواندن کتابهای شادروان دکتر شریعتی. تقریباً ۱۵۰ و خورده‌یی از نوارها و کتابهای زنده‌یاد دکتر شریعتی را گرفتم و خواندم. آنها یک تحول فکری در من به‌وجود آوردند. حالا داشتم چیزهایی می‌فهمیدم که تا آن‌موقع حتی نشنیده بودم. من در این ایام به‌قدری شیفتهٔ مسائل جدید بودم که حتی

در آخرین پروازی که با شاه هم داشتم چند عدد از کتابها را با خودم بردم. جلد کتاب «تشییع علوی و تشییع صفوی» را کدم و جلد یک رمان معمولی را به جایش گذاشتم. این کتاب در کیف پروازم بود و در مراکش و مصر هم می‌خواندم. مهمترین ارزش جدیدی که از شریعتی آموختم ارزش تسلیم نشدن در برابر دیکتاتوری و استبداد بود. من البته قبلاً هم این ارزش را بسیار والا می‌دانستم. اما با خواندن آثار شریعتی به درک جدید و متفاوتی از این ارزش رسیدم. برایم این مسأله مطرح شد که برای تسلیم نشدن، برای آزاده ماندن و برای تن به خواری و ذلت ندادن بایستی به یک آرمانی مجهز شد. این آرمان است که ما را از گزند تسلیم‌طلبی مصون می‌دارد و در شرایط سخت و بحرانی راهگشا و نیرودهنده آدمی است. چیزی که بعدها در ادامه مسیرم این آرمان را در مجاهدین یافتیم.

تا این زمان من نه مجاهدین را می‌شناختم و نه اسمی از آنها شنیده بودم. اما وقتی در کتابهای شریعتی خواندم که او آن چنان با احترام از آنها یاد می‌کند و تمام کار بزرگ خود را کاری «زینب»ی در برابر کار «حسین»ی مجاهدین می‌داند این سؤال برایم مطرح شد که مجاهدین کیستند و چگونه انسانهایی هستند؟

هیچ شناختی از آنها نداشتم. هیچ کتابی از آنها نخوانده بودم. اما می‌دانستم که شریعتی و آیت‌الله طالقانی بیخودی از کسی تعریف نمی‌کنند. این آغاز تحول فکری من بود. بعد از انقلاب آخوندها حاکم شدند. اما هیچ‌گاه خمینی برای من جاذبه نداشت. این بود که دوست نداشتم با آنها کار کنم. فضای سیاسی باز شده بود و کتابهای مجاهدین هم منتشر شده بودند. چندتا از آنها را خریدم و خواندم. گمشده‌ام را یافته بودم و دیگر درنگ نکردم.

ارتباط من با سازمان مجاهدین:

بعد از مراجعت از مراکش به اتفاق سرگرد حسین اسکندریان (که معلم پرواز گردان خودم بود) رفتیم به بنیاد علوی (پهلوی) اسم نوشتیم. از آن جا ارتباط ما با سازمان مستقیماً ادامه یافت

از همان ملاقات اول برایمان رابط مشخص شد و قرار شد که هفته‌یی یکی دوبار همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. یکی دو کتاب آموزشی دربارهٔ تاریخچه و ضربهٔ اپورتونیست‌ها در سال ۱۳۵۴ را دادند به ما که بخوانیم. مقداری هم بحث سیاسی کردیم و من یک دفعه احساس کردم نسبت به مسائل دید روشنتری پیدا کردم. به‌خصوص اوضاع پیچیدهٔ سیاسی آن روزها همه را سردرگم کرده بود. هرکس هم ادعایی داشت. اما با حرفهای مجاهدین آینده برایم روشن شد. معیار و محکی پیدا کردم که می‌توانستم با آن جریانهای مختلف را بسنجم.

از آن پس هر از گاهی به ستاد بنیاد علوی می‌رفتم و نسبت به مسائل و اخبار توجیه می‌شدم. البته بار اول که خودمان مراجعه کردیم از در جلو ستاد رفتیم اما از بار دوم به بعد، از در خیابان کاخ (که بعداً به فلسطین تغییر نام داد) رفت و آمد داشتیم. این مسأله هم به‌این دلیل بود که تصمیم گرفته‌شد من به‌هیچ عنوان خود را هوادار سازمان معرفی نکنم و نبایستی ارتباطم با مجاهدین لو می‌رفت.

از آن پس در تمام دوران فعالیت‌های سیاسی مجاهدین تا ۷ مرداد ۱۳۶۰ یعنی روز پرواز با آقای رجوی به پاریس ارتباط من قطع نشد. یعنی چه در پایگاه یکم مهرآباد و چه در پایگاه هفتم شیراز، من با مجاهدین تماس داشتم. وقتی به شیراز منتقل شدم رابطم از تهران آمد و نفر دیگری را در شیراز معرفی کرد. من او را پس‌رادی خودم معرفی کردم و به دژبان دم در سپردم که هر وقت خواست من را ببیند او را به داخل پایگاه راه دهند. او هم هر بار آخرین اطلاعیه‌ها را برایم می‌آورد و اخبار را می‌گفت و اگر هم من خبری داشتم به او می‌گفتم.

مخفی‌ماندن هویت سیاسی من برایم در کارهای اداری مسائل خاص خودش را به‌وجود می‌آورد. من برای این که شناخته نشوم مجبور به موضع‌گیری‌هایی بودم که مطابق میل نبودند.

یکبار نزدیک انتخابات از ستاد نیروی هوایی بخشنامه کرده بودند که تبلیغات انتخاباتی در پایگاه‌های نظامی ممنوع است. یک روز خواستم وارد ساختمان ستاد فرماندهی بشوم. دیدم عکس بزرگ آخوند بهشتی را به تابلو زده‌اند. عکس را پائین کشیدم و پاره

کردم. دو سه نفر از نفرات انجمن اسلامی آنجا بودند. گفتند چرا پاره کردی؟ گفتم بخشنامه شده که تبلیغات انتخاباتی در پایگاه نظامی ممنوع است. این جا هم ستاد فرماندهی است. یکی از آنها گفت سرتاسر پایگاه عکس رجوی است. گفتم شما هم بکنید! گفت ما می‌کنیم اما دوباره می‌زنند! گفتم خوب چرا به من می‌گویید؟ در تابلو ستاد فرماندهی که زنده‌اند! آن را خود مردم می‌زنند. یک روز بعد درجه‌داری را دستگیر کردند و نزد من آوردند. گفتند او در شب اطلاعیه‌ی مجاهدین را در سطح پایگاه پخش می‌کرده. از من سؤال می‌کردند حالا چکارش کنیم؟ گفتم بگذارید من باهاش صحبت می‌کنم. دیگران را بیرون کردم. دیدم درجه‌دار جوانی است. مقداری هم خودش را باخته بود و فکر می‌کرد چکارش خواهیم کرد! وقتی تنها شدیم رفتم جلو یواشکی به او گفتم بچه جان چرا حواست را جمع نمی‌کنی؟ یک دفعه شوکه شد. باورش نمی‌شد که من چه گفته باشم. یک بار دیگر به او گفتم چرا حواست را جمع نمی‌کنی که گیر افتاده‌ای؟ حواست حرفی بزند گفت ای شما... گفتم هیچی نگو! برو به مسئولت بگو که چه گافی داده‌ای. طرف خیلی خوشحال شد گفتم با این قیافه هم نمی‌خواهد بروی بیرون یک خورده خودت را غمگین نشان بده! خلاصه ردش کردم. به‌اعضای شورای پایگاه هم گفتم یکی دو روز فرصت بدهید تا من فکر کنم چکارش باید بکنم؟ شب رابط ما با سازمان آمد سراغم. جریان را به او گفتم. رفت و روز بعد به‌من خبر داد که طرف را بفرستید دادرسی نیروی هوایی، آن‌جا بچه‌های خودمان هستند به کارش رسیدگی می‌کنند. درجه‌دار مزبور و اعضای شورای پایگاه را هم صدا کردم و گفتم او باید به دادرسی نیروی هوایی فرستاده شود. بعد آنها را رد کردم و به خود او هم گفتم می‌روی دادرسی! حواست را جمع کن! چیزی لو نرود. آن‌جا بچه‌های خودمان هستند. او خوشحال و خندان راه افتاد برود. باز هم جلویش را گرفتم که این‌طور نخند و برو! یک مقداری غمگین باش! رفت برگه‌ی مأموریت گرفت و ۱۰-۱۵ روز در تهران گشت زد و برگشت. از آن طرف هم برای من نامه آمد که به او تذکر داده شد که دیگر از این کارها نکند و تعهد از او گرفته شد.

در یک مورد دیگر رابطم در شیراز اسم خلبانی را برد و گفت این فرد با خودمان است.

او را صدا بزنی و باهاش صحبت کنید تا برخی هماهنگیها را با هم داشته باشید. من به گردانش خبر دادم که بگوئید فلانی پیش من بیاید. گفتند الان در حین پرواز است. گفتم بگوئید بعد از ظهر بیاید خانه. خانه من در همان مسکونیهای پایگاه بود. بعد از ظهر یک جوان قد بلندی با لباس پرواز آمد و خودش را معرفی کرد. گفت کاری داشتید؟ گفتم بله بچه‌ها گفته‌اند با هم تماس داشته باشیم! این را که گفتم رنگش پرید و دستپاچه گفت کدام بچه‌ها؟ گفتم بچه‌های خودمان دیگر! گفت من نمی‌دانم درباره چه صحبت می‌کنید. دیدم قضیه پیچ دارد گفتم خیلی خوب برو ولی فعلاً جایی صحبت نکن تا بعد. رفتم به رابطم گفتم قضیه این‌طور شده. معلوم شد رابط خلبان مزبور به‌او نگفته و او در جریان نبوده‌است. علت دستپاچگی هم همین بود.

این الزام مخفی ماندن هویت سیاسی حتی زندگی شخصی و فردیم را تحت تأثیر قرار داده بود. مثلاً در پایگاه شیراز خانه خیلی بزرگ و مجللی به من داده بودند که خانه فرمانده بود. در آن زمان من تکی زندگی می‌کردم. خانه برای من بسیار بزرگ بود. یک اتاق آن را برداشتم برای خواب. یک روز چند نفر از اعضای انجمن اسلامی که همه رژیم و فالانتر بودند برای انجام کاری به خانه آمدند. در اتاق خواب باز بود. اتاق من را دیدند. روز بعد یکی از آنها که همافری به‌نام قبادی بود به اتاق کارم در پایگاه آمد. یک قرآن دستش بود. گفت وقت داری؟ گفتم بفرما! قرآن را گذاشت روی میز و گفت به این قرآن قسم بخور که مجاهد نیستی! گفتم مجاهد چیست؟ گفت مجاهد خلق! گفتم ها! مجاهد خلق، فدایی خلق که می‌گویند، اینها را می‌گوئی؟ گفت ما را دست نینداز! تو مجاهدی! گفتم بابا دست بردار! گفت ما که آمدیم خانه‌ات از لای در اتاق خوابت را دیدیم. یک پتو انداخته‌ای زیرت و می‌خوابی! این شد زندگی یک سرهنگ فرمانده پایگاه! تو مجاهدی، چون مجاهدی داری زندگی می‌کنی. با هزار کلک و دروغ حرفهایش را رد کردم. اما وقتی این را به رابطم گفتم گفت برای عادیسازی یک تختخوابی بیاورم در اتاق خوابم و پرده‌بی زدم و خلاصه اتاقی راه انداختیم برای عادیسازی.

با وجود این همه مراعاتها برای بسیاری پرسنل شناخته شده بودم. مثلاً در تهران خلبانى داشتیم به‌نام لوتر یادگاری که ارمنی بود. یک روز آمد به من گفت یک چیزی بیرسم

راستش را می‌گویی؟ گفتم بگو! گفت شما مجاهد نیستید؟ گفتم نه! چه طور مگر؟ کی به شما گفته من مجاهدم؟ گفت من هر چه آدم حسابی می‌بینم جزو مجاهدین است! شما تو را به خدا مجاهد نیستید؟ گفتم آقا برو درد سر برای ما درست نکن!

نیروی هوایی بعد از انقلاب و تجربه شوراهای

اشاره‌ی به وضعیت نیروی هوایی بعد از انقلاب

بعد از انقلاب ۱۳۵۷ در تمامی ارکان جامعه دگرگونی به‌وجود آمد. اما آخوندها با ربودن رهبری انقلاب، به مردم ایران خیانت کردند. مرتجعان تازه به دولت رسیده به‌جای وفاداری به آرمانهای آزادیخواهانه مردمی با فرهنگ، مثنی چاقوکش و لومپن را حاکم به سرنوشت ملت ایران کردند. در این میان هرج و مرجی به‌وجود آمد که در نیروی هوایی نیز بازتابی گسترده داشت.

تعدادی از تیمساران و افسران وابسته در نیروی هوایی را بازنشسته کردند که حساب آنها جدا است. ولی از آن‌جا که خود هیچ پایگاهی در میان پرسنل مردمی و مترقی نداشتند راهی جز سرکوب و ترویج فرهنگ جاسوسی و بی‌اعتمادی بین آنها برایشان باقی نمی‌ماند. از این رو تعداد زیادی از خلبانها و پرسنل فنی متخصص و برجسته نیروی هوایی را نیز به نام پاکسازی از دور خارج کرده و بازنشسته کردند. من خود شاهد بسیاری از فجایع بودم که به‌نام انقلاب انجام می‌شد. برای نمونه سرهنگ مرتجعی بود به‌نام محمد دوست. یک‌روز به من گفت فلان خلبان «F۱۴» (که خلبان برجسته‌ی هم بود) را می‌خواهیم پاکسازی کنیم. گفتم چرا؟ گفت طبق اطلاعاتی که ما به‌دست آورده‌ایم خانمش مایو پوشیده، به‌استخر رفته و شنا کرده است. گفتم خوب! گفت خوب دیگر! خانمش رفته استخر! گفتم جناب سرهنگ اولاً این که خانمش رفته شنا کرده گناهی مرتکب نشده ثانیاً او خلبان خوبی است. میلیونها دلار پول این مردم خرج او شده که از او یک چنین خلبانی ساخته شده. شما به‌همین سادگی او را از کار بیکار می‌کنید؟ نپذیرفت و بالاخره هم او را از دور خارج کردند. از این نمونه‌ها بسیار بود. خلبانهای زیادی را که آن قدر خرجشان شده بود از دور خارج کردند. و در واقع این قبیل کارهای مرتجعانه هدیه‌ی بود که از جیب ملت ایران به کشورهای دیگر دادند. چون بسیاری از همین خلبانها به کشورهای دیگر مثلاً به آمریکا و کانادا و یا کشورهای اروپایی رفتند و در آن‌جا مشغول به کار شدند.

مرتجعان حاکم و فرصت‌طلبانی که بر موج ارتجاع سوار شده بودند سعی داشتند این طور وانمود کنند که کسانی که در زمان شاه کار نمی‌کردند انقلابی بوده‌اند. بر همین

اساس تعدادی افسر روی کار آمدند که ما تنها آنها را نمی‌شناختیم، وقتی آنها را می‌دیدیم از یکدیگر می‌پرسیدیم آیا اینها از نیروی زمینی آمده‌اند؟ و بعد در کمال تعجب جواب می‌شنیدیم که آقا در قصر فیروزه که تدارکات نیروی هوایی بود رئیس انبار بوده است. معلوم می‌شد حالا که انقلاب شده از سوراخها بیرون آمده و زمام امور را به‌دست گرفته‌اند. به‌همین دلیل نیروی هوایی ما که بعد از اسراییل پیشرفته‌ترین نیروی هوایی در منطقه بود در واقع نابود شد. و این نابودی برای مردم ایران به‌خصوص در شروع جنگ ایران و عراق کاملاً روشن گردید. در گذشته نیروی هوایی عراق توان برابری و رویارویی با نیروی هوایی ما را نداشت. چه از نظر خلبان، چه از نظر فنی، چه از نظر تعداد هواپیما. ولی با شروع جنگ ضدمیهنی دیدیم که چه وضعی پیش آمد. نیروی هوایی ما که تقریباً از پا افتاده بود، و اگر نبود بازگشت داوطلبانه و فداکاری تعدادی از همین خلبانها که به‌اصطلاح رژیم «پاکسازی» شده و در واقع اخراج شده بودند جلو پیشروی عراق گرفته نمی‌شد. نباید فراموش کرد که تعداد بسیار زیادی هم از این دسته از خلبانها و پرسنل فنی در جنگ ضد میهنی کشته شدند. آخوندها کمر نیروی هوایی را شکستند. یاد می‌آید در زمان جنگ در پایگاه اصفهان آخوندی از سوی اداره عقیدتی - سیاسی سر میز شام آمد و شروع به صحبت کرد. با لحنی مشتمز کننده می‌گفت شما باید مسلمان باشید و چه بکنید و چه نکنید و از این حرفها. خلبانها جوابش را می‌دادند که ما چه گناهی کرده‌ایم؟ ما رفته‌ایم آمریکا درس خوانده‌ایم خلبان شده‌ایم برای کشورمان پرواز می‌کردیم. چه جرم و جنایتی مرتکب شده‌ایم؟ که این‌طور بچه‌های ما را پاکسازی می‌کنید. یکی از خلبانها برگشت به آخوند مزبور گفت اگر راست می‌گویید یکی از همین پاسداران خودتان را در سن ۱۸-۱۹ سالگی بفرستید به آمریکا دوره ببیند، بعد برگردد این‌جا ببینید یک دهم این‌که ما برای کشورمان پرواز می‌کنیم پرواز می‌کند یا نه؟ آخوند مرتجع از رو نمی‌رفت و آیات قرآن می‌خواند و جواب نمی‌داد یا پرت و پلا می‌گفت.

غرض این‌که با همین کارها کمر نیروی هوایی را شکستند و پرسنل زنده و کارآیش را از کار انداختند.

فرماندهی پایگاه هفتم ترابری شیراز

پس از مراجعت به ایران مجدداً شروع به کار کردم. یکی دو ماه بعد به فرماندهی پایگاه هفتم ترابری در شیراز منصوب شدم. فرمانده نیروی هوایی در این زمان سرلشکر باقری بود. در آن ایام دو جبهه کاملاً متمایز و متفاوت در ارتش شکل می‌گرفت. پرسنل متری و انقلابی ارتش به کار شورایی و ایجاد شوراها در ارتش معتقد بود. اما جناح مرتجع که عمدتاً توسط آخوندها تحریک می‌شدند به‌خوبی می‌دانست که با شکل‌گیری شوراها جایی برای سرکوب و اعمال دیکتاتوری نمی‌ماند. لذا در آن زمان در برابر خط تشکیل شوراها، به‌راه‌انداختن انجمنهای به‌اصطلاح اسلامی را علم کرده‌بودند.

من به محض این‌که به شیراز رفتم برای تشکیل شورای فرماندهی اعلام انتخابات کردم. انتخابات انجام شد و اقشار مختلف افسران، درجه‌داران، همافران و افزارمندان نمایندگان خودشان را انتخابات کردند و شورا تشکیل شد.

تجربه شوراها:

مقوله شورای فرماندهی در ارتش تجربه جدیدی بود. گذشته از خط و خطوط مرتجعان که ضدشورایی بودند واقعیت این بود که ذهنهای ما همه ذهنهای استبدادزده‌یی بود. در دیکتاتوری گذشته‌اجازه کار جمعی و شورایی را نداشتیم و در این زمینه بسیار بی‌تجربه بودیم. خود شورا مقوله بسیار جدیدی بود که بایستی در یک پراتیک طولانی آن‌را به‌عنوان یک فرهنگ جا می‌انداختیم و حد و مرز مسئولیت‌هایش را مشخص می‌کردیم. اما چیزی که کار را مشکل می‌کرد کارشکنیهای مرتجعان بود. آنان چشم دیدن شورا را نداشتند و با این قبیل کارها مطلقاً مخالف بودند. و حتی با جاسوسی و تهدید و ارباب سعی داشتند پرسنل را از کار دلسرد کنند. من خود بارها و بارها برسر این مقوله با آنها درگیر شدم و کار به شکایت کشیده شد.

به دلیل مجموعه این عوامل بود که در کار شورایی با نمونه‌های جالبی برخورد داشتیم که برایمان واقعاً تازگی داشت.

مثلاً همان طور که قبلاً اشاره کردم بعد از انقلاب مقداری هرج و مرج در نیروی هوایی

به وجود آمد. این هرج و مرج تنها در بالای سیستم حکومتی نبود. در پرسنل به صورت بی‌انضباطی دیده می‌شد. مثلاً پرسنل با لباس شخصی به پایگاه می‌آمدند و در پارکینگ و... کار می‌کردند. به طوری که وقتی نگاه می‌کردی معلوم نبود اینجا یک پایگاه نیروی هوایی است. اما عناصر مسئول و جدی و شورای منتخب پرسنل با یکدیگر صحبت کردند و بخشنامه کردند که این کار ممنوع است. چند روز فرصت دادند که از این تاریخ به بعد اگر کسی با لباس شخصی تردد کند دژبان دم در جلویش را بگیرد. در پارکینگ هواپیماها هم کسی با لباس شخصی اجازه تردد ندارد و اگر دیده بشود دفعه اول تذکر، دفعه دوم چند روز کسری حقوق خواهد داشت. این تصمیم را خود شورای منتخب پرسنل گرفته بود. ولی چون شورا رسمی نبود آوردند پیش من تا امضا کنم. امضا و به پرسنل ابلاغ کردم. به زودی لباس شخصیها جمع شدند. یک روز دیدم جوانی آمد و گفت از حقوقم فلان مقدار کسر کرده‌اند. گفتم چرا؟ گفت با لباس شخصی آمده‌ام. پرسیدم آیا بار اولت بود؟ گفت نه، دفعه اول تذکر داده‌اند، دفعه دوم حقوقم را کسر کرده‌اند. گفتم برو در شورا به نماینده‌ات بگو! قبول نکرد و گفت نماینده و شورا و این حرفها چیست؟ گفتم مگر رأی نداده‌ای؟ گفت چرا نماینده‌ام هم فلانی است. به هر صورت فرستادمش پیش شورا. آن جا خود نماینده‌ها ریختند سرش و مقداری داد و بیداد کردند و از او تعهد گرفتند که خلافتش دیگر تکرار نشود، اما حقوقش را کسر نکردند.

ما در شورا تصمیم گرفتیم که بنا را به آموزش فرهنگ شورایی بگذاریم. و این کار هرچند مشکل و وقت‌گیر بود اما بسیار مثبت و کارساز شد. من نمونه‌هایی داشتم که با یک کار توضیحی و برخورد انسانی و ملایم کج فهمیها درست می‌شود و اتفاقاً پرسنل هم حرف را می‌پذیرد. مثلاً یک روز درجه‌داری به من مراجعه کرد و گفت در زمان شاه ۶ماه درجه‌اش توقیف شده‌است. این قضیه را در شورا مطرح کرده و خواستار بازگرداندن درجه‌اش شده اما به نتیجه نرسیده‌است. من علت را از شورا پرسیدم. معلوم شد طرف در زمان شاه بعد از یک مشروب خوری دوستش را در کافه با چاقو زده و به این خاطر ۶ماه درجه‌اش توقیف شده‌است. حالا آمده طلبکاری می‌کند که من با شاه مبارزه می‌کردم درجه‌ام توقیف شده! و باید این ۶ماه عقب افتادگی را بدهید. به خوبی احساس می‌کردم

اگر با وی تند برخورد کنم یک روحیه سرخوردگی از شورا در او به وجود می‌آید. نشستم و با وی به صورتی آرام و منطقی صحبت کردم و گفتم خیلی خوب! فرض می‌کنیم از روی ناراحتی از شاه کار نمی‌کردی و مشروب خوردنت هم مبارزه بود، آیا چاقو زدن رفیقت را هم مبارزه حساب کنیم؟ او حرفهای من را قبول کرد و شورا هم پذیرفت که درجه او را بازگردانیم. نامه نوشتیم و یکی دو ماه آن را برگرداندیم. این تجربه به من نشان داد که در صورت منطقی برخورد کردن بسیاری از مشکلات و کج‌فهمیها را می‌توان حل کرد.

یکی از عمده‌ترین مشکلاتمان در شورا تضادی بود که کار شورایی با کارهای تخصصی داشت. برداشت ساده‌سازانه و درک ابتدایی از شورا این بود که به صورتی چوب کبریتی همه چیز را باید شورایی حل کرد. در نتیجه اخلال جدی در برخی کارها که تخصصی بود به وجود می‌آمد. مرتجعان و مخالفان شورا نیز در این میان مرتب کارشکنی می‌کردند که اصلاً کار شورایی معنایی ندارد و در ارتش شورا عملی نیست و از این قبیل سمپاشیها. مثلاً هواپیمای «P۳» هواپیمای گشت ضد زیردریایی بود و روی خلیج فارس پرواز می‌کرد. یک روز در اتاق فرماندهی بودم که خبر دادند خلبان یکی از همین هواپیماها تماس می‌گیرد که در هواپیما مشکل پیش آمده‌است. گفتم مشکل چیست؟ گفت هوا ابری است. ما تقاضا کرده‌ایم به ارتفاع ۱۸ هزار پایی برویم. یکی از درجه‌داران مکانیک در هواپیما هست آمده اعتراض می‌کند می‌گوید حق نداری به ۱۸ هزار پایی بروی! مسأله شورایی است، باید دعوت کنی همه نظر بدهند که بروی یا نه! من هرچه می‌خواهم به او تفهیم کنم که رعد و برق می‌زند هواپیما را داغان می‌کند قبول نمی‌کند. گفتم به او بگو کاری نداشته باشد تا بیاید صحبت کنیم. بعد از آن که آمدند درجه‌دار را صدا کردیم و در شورا یکی دو ساعتی سعی کردیم به او تفهیم کنیم که معنای شورا این نیست که وقتی رعد و برق می‌زند و می‌خواهد هواپیما را داغان کند خلبان نتواند تصمیم بگیرد. این تفهیم واقعاً مشکل بود و ما نمونه‌های زیادی داشتیم که این قبیل مرزها را قاطی می‌کردند اما خوبی‌اش این بود که خیلی زود با توضیحات برای پرسنل حل می‌شد. بعد از این تجربه، در شورا صحبت کردیم و قرار گذاشتیم کارهای عملیات پرواز به علت

تخصصی بودنش نمی‌تواند شورایی باشد. ولی امور رفاهی، فروشگاهها، تقسیم منازل، مرخصیها و هرچیز دیگری به غیر امور پروازی و عملیاتی به شورا مربوط می‌شود. با وجود همهٔ مسائل و کارشکنیها و مشکلاتی که داشتیم تجربه شورا برایمان بسیار مثبت بود. به‌زودی بسیاری از مسائل و مشکلات پرسنل حل شد و از آن مهمتر کارها روال بسیار منطقی‌تری به خود گرفت. به‌طوری که یک بار یک هیأت بازرسی از ستاد مشترک برای بازدید از پایگاهمان آمدند. چند روز بازرسی طول کشید. در پایان تیمسار فرمانده تیم گفت می‌خواهم به شما تبریک بگویم! گفتم چطور؟ گفت ما به پایگاه نیروی زمینی در شیراز رفتیم. هوابرد و زرهی آنها را دیدیم. پرسنل نیمی لباس نظامی داشتند، نیمی شخصی. ما را هو می‌کردند. اما این‌جا همه چیز مرتب است و همه سر کارشان هستند. گفتم تبریک این وضعیت را به شورای فرماندهی بگویید. چون آنها هستند که این کارها را می‌کنند. اسم شورا را که آوردم تیمسار ترش کرد و گفت اسم شورا را جلو ما نیاور در ارتش شورا وجود ندارد! گفتم شما خواستید تبریک بگویید، من خواستم به صاحب اصلی این کار بگویید. نتیجه شورایی بودن همین است و خودتان هم می‌بینید که چقدر مرتب و تر و تمیز هستند. گفت ما اسمی از شورا نمی‌بریم اما می‌نویسیم مرتب است.

نظیر چنین برخوردهایی را باز هم داشتیم. تا آن‌جا که برخی موارد حتی مسائل خانوادگی پرسنل را بایستی حل می‌کردیم. من خودم نمونه‌های بسیاری در این زمینه داشتم. یک بار خانم جوانی به‌اتاقم آمد. با همسرش که پرسنل ما بود اختلاف داشت. زندگی مشترکشان در آستانهٔ نابودی بود. به شدت گریه می‌کرد و از ما کمک می‌طلبید. کرد. وقتی اصل ماجرا و علت اختلاف را هم برایم تعریف کرد به شدت ناراحت شدم. دیدم مسأله‌یی است که نمی‌توان در جمع مطرح کرد. شوهرش را صدا کردم و دستوراتی به‌او ابلاغ کردم. شوهر مربوطه با ندامت و خجالت سرش را انداخته بود پائین و گریه می‌کرد که جوانم و... بالاخره از او قول گرفتم تا مورد مربوطه دیگر تکرار نشود. مسأله حل شد و من تا مدتها بعد در جریان بودم که رابطهٔ او و همسرش بسیار خوب بود.

در این میان برخی عناصر فرصت‌طلب هم به میدان آمده و می‌خواستند با سوءاستفاده

از بی‌تجربگی ما و فقدان فرهنگ شورایی در ارتش منافع خودشان را تأمین کنند. مثلاً همافری که بعد از انقلاب انقلابی شده بود و خودش را بسیار متعصب و معتقد نشان می‌داد دو خانهٔ مسکونی پایگاه را تصرف کرده و به دو نفر مستأجر که از شهر آورده بود اجاره داده بود. مستأجران کارمند بودند. برای کار به شهر می‌رفتند و شبها باز می‌گشتند. کسی هم جرأت نداشت با چنین فردی طرف شود. تا به‌او حرفی گفته می‌شد شروع می‌کرد به داد و بیداد که: «طاغوت مرد و دوران طاغوت تمام شد و پیروزی با مردم است» و از این حرفها. خلاصه کسی حریفش نبود. یک روز صدایش کردم توی اتاق و در را بستم و گفتم می‌خواهم دربارهٔ خانه‌ها با شما صحبت کنم. شروع کرد به شعار دادن و داد و بیداد. مقداری عصبانی شدم. چون در اتاقم کسی نبود با لحن خودش با او صحبت کردم. کلتم را کشیدم گذاشتم روی شقیقه‌اش و گفتم فکر نکن از نانجیبی‌ات می‌ترسم! حرف بزنی شلیک می‌کنم! طرف بسیار ترسید و رنگش پرید و به دست و پا افتاد. به‌او گفتم تا ۲۴ ساعت فرصت داری که خانه‌ها را تخلیه کنی این خانه‌ها متعلق به پرسنل نیروی هوایی است و آنها هم بی‌خانه هستند. آمده‌ای از شهر مستأجر آورده‌ای و تا کسی با تو می‌خواهد حرف بزند شروع به شعار دادن می‌کنی که «طاغوت مرد» و از این حرفها... کسی با طاغوت کار ندارد. طرف رفت و سر ۲۴ ساعت خانه‌ها را تخلیه کرد و به ما پس داد. آنها را بلافاصله به پرسنل نیازمند دادیم. بعد از چند ماه منتقل شدم به تهران.

بازنشستگی در تهران:

در تهران گفتند دادگاه انقلاب من را احضار کرده‌است. فهمیدم مرتجعانی که از کارهای من دل خوشی نداشتند برایم پرونده‌سازی کرده‌اند. مراجعه کردم. دادگاهی در کار نبود. آخوند ری‌شهری در یک اتاق نشسته بود و یک پاسداری پهلویش بود. گفت طبق اطلاعاتی که داریم شما با شاه می‌پزیده‌اید پول بسیار زیادی به شما می‌داده‌اند. میلیون میلیون. گفتم همچی چیزی نیست. ماهانه به من هزار و خورده‌ای می‌دادند که من هم این را داده‌ام به پرسنل دفتری. مقداری در این باره صحبت کردیم. چیزی نداشت که

بگویند. اما گفت یک تعدادی را می‌خواهیم بازنشسته کنیم شما هم جزو آنها هستید. گفتم مسأله‌ی ندارد. قبول کردم. وقتی از پیش‌ری شهری آمدم بیرون بچه‌ها به من گفتند همان درجه‌دارانی که پول را به آنها داده بودم جلو دادگاه انقلاب جمع شده و برای ری شهری مآووق را تعریف کرده بودند. چند روز بعد حکم را به من ابلاغ کردند.

بازنشسته شدم. و چون حقوق بازنشستگی کافی نبود با یک ماشین رنو که داشتم شروع به کار کردم. مسافركشی می‌کردم. در ضمن در یک شرکت ساختمانی هم به عنوان حسابدار کاری پیدا کردم. چندماهی به این ترتیب گذشت تا جنگ شروع شد.. شرکتی که در آن کار می‌کردم نزدیک فرودگاه بود. دیدم صدای انفجار آمد و صدای غرش هواپیماها. پریدیم بیرون بینیم چه خبر است که از رادیو شنیدیم عراق حمله کرده‌است به فرودگاه مهرآباد. روز بعدش رفتم ستاد نیروی هوایی و خودم را معرفی کردم. گفتم جنگ شروع شده‌است آمده‌ام برای پرواز. به غیر از من تعداد زیادی از خلبانهای دیگر هم آمده بودند. ما را بدون هیچ جر و بحثی قبول کردند. قرار شد روز بعد برگردم. روز بعد به شرکت مراجعه کرده و تصفیه حساب کردم و برگشتم به نیروی هوایی. کار ما سوخت دادن به هواپیماها در هوا بود. هواپیماهایی که روی خارک و به طور کلی جنوب گشت می‌دادند و یا به عراق می‌رفتند و برمی‌گشتند. آنها در رفت و آمدشان از ما سوخت می‌گرفتند.

در این مدت شاهد بودم که آخوندها به صورت واقعی چه برسر نیروی هوایی ما آورده‌اند. برای مثال یک بار به شیراز رفته و در آنجا مستقر و پروازها را از همان جا انجام می‌دادیم. یک شب به ما گفتند آخوند عقیدتی - سیاسی می‌خواهد با شما بیاید پرواز. رفتیم سوار هواپیما شدیم و رفتیم بالا. دستور خاموشی بود که چراغهای شهر و پایگاه خاموش باشند. از زمین که بلند شدیم یک آسمان پر ستاره‌ی در جلو داشتیم. آخونده آمد در کابین. چشمش افتاد به آسمان پرستاره و گفت لعنت الله علی القوم الظالمین. پرسیدم چه شده؟ گفت ببینید این نابکاران دستور امام را اجرا نمی‌کنند! این خاموشی دستور صریح خود امام است. ببین چقدر چراغ روشن است؟! نگاه کردم و خندیدم. گفت چیه؟ ما عادت داشتیم هرکس که عمامه سرش بود را آیت‌الله صدا می‌کردیم. گفتم حضرت

آیت‌الله اینها ستاره‌است! چراغ نیستند! گفت نه آقا چراغ است. دستور امام را رعایت نمی‌کنند! ما دیگر چیزی نگفتیم تا این که در گشت رفتیم روی سر محوطه زندان عادل‌آباد. دست بر قضا تمام نورافکنهای دور زندان روشن بود. به‌آخونده گفتم ببینید اینها چراغ هستند نه آن ستاره‌ها که شما دیدید! اگر هم عراق بیاید برای بمباران فقط زندان را می‌بیند و می‌زند. طرف از رو نرفت و گفت: «اینها زندانی هستند اگر بزندان اشکالی ندارد!» من از این همه بیرحمی و شقاوت داشتم شاخ در می‌آوردم. با ناباوری پرسیدم اشکالی ندارد؟ گفت نه آقا اینها زندانی هستند مجرم هستند اشکال ندارد.

فصل چهاردهم

پرواز پروازها

سال ۱۳۶۰ در تاریخ معاصر میهنمان سالی تعیین کننده است. سالی است که از همان ابتدایش معلوم بود خمینی و آخوندهای حاکم قداره را از رو بسته و تصمیم نهایی‌شان را برای کشتار همه مخالفان و به‌خصوص مجاهدین گرفته‌اند. علاوه بر آن حذف جناح رقیب خودشان در حاکمیت نیز در دستور کارشان قرار داشت. اگر به روزنامه‌های آن روزها مراجعه کنید خواهید دید که روزی بدون درگیریهای خونین بین چماقداران رژیم با مخالفان آخوندها به شب نمی‌رسید. درگیریهایی که بعضاً به کشته شدن تعدادی از میلیشیا‌های نوجوان مجاهدین نیز منجر می‌شد. خلاصه آن که اوضاع سیاسی به شدت آشفته و حساس بود. چیزی که به حساسیت اوضاع می‌افزود جریان داشتن همه این اتفاقات در متن جنگ با یک دولت خارجی بود. جنگی که البته بر اثر توطئه‌های خمینی به وجود آمد ولی در آن روزها هنوز قسمتی از خاک ما در اشغال نیروهای عراقی بود. بنابراین نیروهای سیاسی در وضعیت بسیار بغرنجی قرار داشتند. چرا که خمینی با عوامفریبی و دجال‌بازی سعی داشت از این جنگ سوءاستفاده آخوندی خودش را بکند و در زیر پوش آن نیروهای مخالف خود را قلع و قمع کند.

به هر حال مجموعه اوضاع و احوال طوری شد که کار به وقایع خرداد ماه کشید. در بیست و پنجم این ماه بود که جبهه ملی تظاهراتی در میدان فردوسی تهران برگزار کرد که با سرکوب وحشیانه مواجه شد. در ۳۰ خرداد نیز مجاهدین دعوت به یک تظاهرات آرام کردند. قصد این بود که با جمعیت انبوه شرکت کننده به مجلس رفته و در آنجا به نقض قوانین توسط مرتجعان اعتراض کنند. همان طور که می‌دانید ۵۰۰ هزار تهرانی شریف در این تظاهرات شرکت کردند. اما در غروب همان روز در ساعتی که سیل بی‌امان جمعیت به میدان فردوسی رسید شخص خمینی به میدان آمد و دستور تیراندازی به جمعیت را داد. و این کار معنای سیاسی بسیار مهمی داشت. از فردای آن روز هیچ کس و هیچ گروهی تأمین نداشت و رابطه رژیم با همه مردم و مخالفان رابطه‌ی غیر مسالمت‌آمیز شد. در واقع دستور خمینی تیر خلاص به امکان هرگونه مبارزه مسالمت‌آمیز بود. و از فردای ۳۰ خرداد دو راه در پیش روی همه گروههای سیاسی قرار گرفت. یا در میدان نبرد برای آزادی پاسخ قهر ضدانقلابی دشمن کینه‌توز و مرتجع را با قهر انقلابی بدهند

و یا با تن دادن به ذلت و ننگ سازش مبارزه مردم ایران برای تحقق آزادی را یک دوره تاریخی به عقب بیندازند. من در آن روزها بیشتر از هر وقت دیگر یاد روزهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ بودم. خیانت رهبران حزب توده و فرار ذلت بارشان جلو چشم می‌آمد و با خود می‌گفتم راستی اگر در آن روزها مصدق تنها نمی‌ماند و رهبران خائن توده‌یی بهای ادعاهای خود را می‌دادند و حداقل برای حفظ شرف خود میدان را ترک نمی‌کردند وضعیت مردم و میهن ما چه می‌شد؟ آیا دیکتاتوری شاه می‌توانست ۲۵ سال دیگر ادامه یابد؟ یقین داشتم که ملت ایران بهای بسیار سنگینی از این بابت پرداخت کرده‌است و با یادآوری همین خاطرات بود که آرزو می‌کردم یک بار دیگر مبارزه مردم ایران سربریده نشود و ما برای کسب آزادی یک دوره دیگر عقب نیفتیم. تصمیم مجاهدین برای ادامه نبرد با دیو ارتجاع که آقای رجوی آن را مهیب‌ترین نیروی ضد تاریخی ملت ایران معرفی کرده بود نور امید و شادی ملی را در قلبهای همه ما تابانید و من در آن روزها خودم احساس می‌کردم که باید دین خودم نسبت به میهن و مردم را به نحو احسن انجام دهم.

در چنین فضایی بود که یک روز رابطم با مجاهدین که عبدالله نام داشت به من گفت برای پیدا کردن آقای رجوی و بنی‌صدر خانه‌گردی گذاشته‌اند و سازمان تصمیم گرفته این دو نفر را از کشور خارج کند. من در آن جا اعلام آمادگی کردم و گفتم ببینید اگر موافقت می‌کنند می‌توانم آنها را با هواپیمای ۷۰۷ از کشور خارج کنم. عبدالله رفت و بعد از صحبت‌های زیادی که من دیگر در جریانش نبودم بازگشت و گفت با طرح من موافقت شد. وقتی خبر موافقت به من ابلاغ شد احساس می‌کردم در آستانه انجام یک وظیفه تاریخی و سرنوشت ساز هستم. هم خوشحال بودم و هم امیدوار. اما در عین حال توجه داشتم که کاری است بس خطیر و خطرناک. آن روزها ماه رمضان در آستانه فرارسیدن بود و به همین دلیل به شوخی و به جدی به عبدالله گفتم زمان عملیات را طوری تعیین کنیم که در ماه رمضان انجام شود تا اگر کشته شدیم اجر و پاداش معنوی مان بیشتر باشد.

بعدها شنیدم به کلیه مجاهدینی که در این طرح شرکت داشتند گفته شده بود عملیات

را یک عملیات «فدایی» تلقی کنند. به من چنین چیزی گفته نشد اما درک و دریافت خود من هم چیزی غیر از این نبود. راهی که می‌خواستیم برویم راهی بی‌بازگشت بود که سرنوشت جنبشی را رقم می‌زد. اقدامی آن‌چنان حساس که همان‌طور که گفته‌اند تصمیم نهایی‌اش را فقط شخص آقای رجوی می‌توانست بگیرد و نه هیچ کس دیگر. با چنین چشم‌اندازی شروع به طراحی پرواز کردیم. بعدها شنیدم که در اواسط تیر ماه آقای رجوی مجاهدین دست‌اندرکار را احضار و تصمیم به پرواز را به آنها ابلاغ کرده‌است. با این حساب ما سه هفته وقت داشتیم و قرار بود که اگر حتی یک نفر از کسانی که از طرح مطلعند دستگیر شود طرح منتفی گردد.

کار اول طراحی، شناسایی بود. رضا راتبی مجاهدی که بعدها من نامش را دانستم، فرمانده شناسایی بود. او از قهرمانانی بود که در موفقیت طرح نقشی ارزنده ایفا کرد و سال بعد در جریان یک نبرد قهرمانانه با مزدوران رژیم به شهادت رسید. روشن بود که ما به علت حساسیت کار نمی‌توانستیم هیچ کاری را بدون شناسایی دقیق انجام دهیم. مثلاً امکان ورود به هواپیما برایمان یک مسأله بود. رضا فردی بسیار دقیق بود و برای این که گزارش دقیقی از امکان ورود به هواپیما بدهد یک بار با لباس ویژه خلبانی و کارت جعلی وارد هواپیما شد. بار دوم خود فرمانده فتح الله که طرح تحت فرماندهی او پیش می‌رفت به داخل هواپیما رفت.

در هفته اول شناسایی، مجاهدین یقین حاصل کردند بردن سوزنه‌ها به داخل هواپیما عملی است. هفته دوم کار روی طرح به پایان رسید و روز ۳۰ تیر برای انجام آن مشخص گردید. اما به دلیل این که روز دوم مرداد انتخابات ریاست جمهوری ارتجاع بود بنی‌صدر گفته بود که مایل است از نتایج انتخابات مطلع شود و در نتیجه کار یک هفته به عقب افتاد.

گفتن یک نکته در اینجا ضروری است. و آن این که طرح عملیات پرواز، طرح گسترده‌یی بود که من فقط از قسمتی از آن مطلع بودم. به طوری که بدون این که من مطلع باشم تعداد زیادی از مجاهدین و پرسنل نظامی مجاهد خلق در نیروی هوایی در طراحی و انجام طرح نقش داشتند.

در جریان طراحیها و شناساییها یکبار برای توجیه بچه‌ها به یکی از مراکز سازمان که در قالب شرکت تجاری فعالیت می‌کرد رفته بودم. وقتی خواستم بروم بیرون گفتند اجازه خروج ندارم زیرا تیمهای دیگر در اتاقهای دیگر هستند. اگر بروی ممکن است تو را ببینند. بعدها فهمیدم آنها یکی از تیمهایی بودند که در ایستگاههای رادار خرابکاری می‌کردند. به‌رحال من صبر کردم و بعد از رفتن آنها خارج شدم.

برای پرواز دو راه‌حل وجود داشت. یک طرح این بود که از روی کشورهای آفریقایی برویم. یعنی ابتدا به جنوب رفته و بعد از طرف عربستان بیاییم بالا. طرح دوم این بود که از مسیر تبریز خارج شویم. طرح کشورهای آفریقایی بعد از بررسی قبول نشد. چون در راههای هوایی این کشورها حساب و کتاب درستی نبود. مضافاً این که هفته قبل از آن سروان خیرخواه نامی یک هواپیمای ۷۰۷ نیروی هوایی را از همان مسیر ربوده و به مصر برده بود. و به‌همین دلیل رژیم نسبت به آن مسیر حساس شده بود.

با این حسابها طرح اصلی این شد که از طریق تبریز وارد ترکیه شویم. بنا بر طرح بایستی پس از سوار کردن سوژه‌ها من برای انجام مأموریت خودم که سوخت‌رسانی به جنوب ایران بود از زمین بلند شوم. بعد از ۶۰-۷۰ کیلومتر که به طرف جنوب رفتم اعلام کنم یک موتورم آتش گرفته و برای نشستن برمی‌گردم. در مسیر بازگشت اعلام کنم موتور دومم هم آتش گرفته و بیایم برای تخلیه بنزین. منطقه تخلیه بنزین دور و بر ورامین بود. بعد از آنجا بایستی بروم به پشت کوههای البرز تا از دید رادار مخفی بشوم. بعد می‌رفتم به کنار دریای خزر و از آن طرف به سمت تبریز.

در مورد پرسنل همراهان نیز بررسیهای زیادی کردیم. هرچند در آن ایام بسیاری از پرسنل ضد رژیم بودند و تعداد زیادی هم هوادار سازمان در میان آنها بود اما ما نمی‌توانستیم به این کفایت کنیم. می‌باید بر روی انتخابهایمان وسواس زیادی نشان می‌دادیم. من سرگرد حسین اسکندریان را که خودش هوادار بود و رابط داشت و مهندس بیژن وکیلی را به خاطر مواضع ضد ارتجاعیش معرفی کردم. البته آنها هیچ‌کدام از طرح ما خبر نداشتند.

بالاخره روز موعود فرارسید. روز سه‌شنبه ۶ مرداد که مصادف بود با روز ۲۷ رمضان.

برنامه‌ی مأموریت‌های من طوری بود که پنجشنبه هم پرواز داشتم و قرار بود برای دو هفته به شیراز منتقل شوم. بنابراین جای تردید نبود و اگر تردید می‌کردیم چه بسا طرح به‌کل می‌سوخت. روز ۵ مرداد تیمهای عملیاتی مانورشان را با موفقیت انجام دادند. شماره هواپیما «۳۱۱» بود و سید بنزین‌گیری هم نداشت. اسم عملیات هم «علی مددی» انتخاب شده بود.

پیش از آن تمام رفت و آمدهای خانوادگیم را قطع کرده‌بودم تا بعد از پرواز برای آنها نتوانند مزاحمتی ایجادکنند. شب قبل از عملیات راه افتادم بروم فرودگاه. لباس شخصی‌ام را انداختم توی جوی آب. از خیابان پشت دانشگاه می‌گذشتم. از یک خیابان فرعی ماشینی آمد و بدون رعایت ایست زد به‌ماشین من که یک رنو ۵ بود. لباس پرواز تنم بود. آدمم پایین. دیدم طرف خیلی دستپاچه شده‌است. گفت آقا ببخشید هرچه خسارتش شده من می‌دهم! بعد اضافه کرد من حسابدار بیمارستان تهران هستم و بچه‌ام در آن‌جا بستری است و الان اصلاً حواسم نیست. ولی هرچه باشد می‌دهم. بگذار من بروم. دیدم واقعاً به‌هم ریخته‌است. گفتم مسأله‌ی نیست خسارت نمی‌خواهم برو! با ناباوری گفت بروم؟ بعد شماره تلفنش را داد و گفت این شماره من است زنگ بزنی برای خسارت. گفتم این را هم نمی‌خواهم. یک نگاهی به‌من کرد و با ناباوری رفت. یکی دو روز بعد فهمید علت قضیه چه بوده؟

در صحنه متوجه شدم که آقای رجوی و بنی‌صدر را تیمهای حفاظتی‌شان طی دو عملیات جداگانه به پایگاه آوردند. بنی‌صدر با یک کاماروی زردرنگ آورده‌شد. بچه‌ها برای این که ماشین عادی باشد و توجه نگهبان را جلب نکند روزهای قبل چندین بار با همین ماشین در پایگاه رفت و آمد کرده‌بودند. تیمهای حفاظتی و آتش و پشتیبانی با خونسردی تمام مسئولیتشان را انجام دادند. قرار بود که اگر سوژه‌ها هنگام ورود به پایگاه شناخته‌شدند تیمهای اسکورت درگیر شوند و با سر و صدا توجه نگهبانان را به جای دیگری جلب کنند و تیمهای حفاظتی سوژه‌ها را از معرکه خارج کنند. بهترین جایی که برای سوژه‌ها در نظر گرفته‌شده‌بود منزل مسکونی سرهنگ شهید اسماعیل فرخنده بود. خانه او در مسکونیهای نزدیک پایگاه بود و بچه‌ها از او خواسته بودند تا خودش و همسر

و بچه‌هایش آن شب در خانه نباشند. سرهنگ فرخنده هم با این که مطلقاً از جریان خبر نداشت پذیرفته بود.

زمان ورود سوژه‌ها به پایگاه موقعی در نظر گرفته شده بود که هوا تقریباً تاریک باشد تا نگهبان نتواند به راحتی آنها را تشخیص دهد. ساعت ۷ و ۱۰ دقیقه عصر بود که ابتدا بنی صدر رسید و سه دقیقه بعد آقای رجوی سالم بدون دردسر وارد پایگاه شد. هواپیما در باند شرقی فرودگاه پارک شده بود.

بلافاصله، مرحله بعد عملیات شروع شد. مرحله انتقال سوژه‌ها به داخل هواپیما. حساسیت این مرحله در این نکته بود که تا قبل از ورود به پایگاه اگر اتفاقی می افتاد راه فراری باقی بود. اما در صورت هر پیشامدی در داخل پایگاه راهی برای بازگشت وجود نداشت. بنابراین یا باید سوژه‌ها را به جنگلهای اطراف می بردند و یا از در ورودی خارج می کردند. با توجه به مشکلات متعدد و جوانب قضیه تصمیم بر این بود که با گشودن آتش سنگین از در ورودی خارج شوند. لازمه این کار استقرار تیمهای آتش در بیرون از پایگاه بود تا در صورت ضرورت وارد عمل شوند. به هر حال سوژه‌ها وارد پایگاه شدند.

نغوذ به باند در رأس ساعت ۷ و ۳۵ دقیقه شروع شد. وقتی سوژه‌ها در هواپیما مستقر شدند من نفس راحتی کشیدم. زیرا یکی از مهمترین قسمت‌های طرح نحوه سوار کردن آنها بود. در ابتدا در نظر داشتیم برای دیده نشدن شان توسط مأموران سوختگیری هواپیما آنها را در زمان «TAKE OFF» یعنی وقتی وارد باند اصلی می شویم سوار کنیم. زیرا در آن جا ۴-۵ دقیقه بی معطلی داشتیم و می توانستیم در را باز کنیم و واردشان کنیم. اما این کار بسیار حساس بود. تصمیم بر این شد که آنها را قبل از حرکت سوار کنیم. این مرحله از کار درست یک ساعت به درازا کشید که با موفقیت انجام شد. سوژه‌ها و نفرات همراهشان در مخفیگاه خودشان در هواپیما بودند.

ساعت پرواز ۱۱ و ۲۰ دقیقه بود. اما از پست فرماندهی به ما اطلاعی دادند که باید یک ساعت زودتر پرواز کنیم. و این از مسائلی بود که ما پیش بینی نکرده بودیم. در نتیجه ساعت ۹ و ۲۰ دقیقه چراغ‌های پارکینگ هواپیما روشن شد. کروی فنی هم برق را به هواپیما وصل کرد.

یکی از پرسنل سوختگیری برای چک به قسمت عقب هواپیما رفت و خواست در را باز کند. کار خطرناکی بود. چراکه در صورت باز شدن در افراد مخفی شده در کمد دیده می شدند. این کار طرح را به هم می زد و ما ناچار می شدیم بسیاری کارهای ناخواسته کنیم. یکی از بچه ها متوجه می شود و با فشار انگشت بر روی پیچ زبانه قفل مانع چرخیدن زبانه می شود.

طرف دید در باز نمی شود. آمد به من گفت در باز نمی شود. گفتم مهم نیست. ول کن نبود. یک تبری در هواپیما هست برای مواقع اضطراری. آن را برداشت که برود در را باز کند. با خونسردی از او پرسیدم چکار می خواهد بکند؟ گفت می خواهم بروم در را باز کنم گفتم ولش کن با در چکار داری؟ نفر دیگر سوختگیری، برای بازرسی به قسمت محفظه سوختگیری رفته بود. همین که طرف سرش را پایین می آورد یکی از بچه های حفاظت سلاحش را می گذارد روی پیشانی اش و می گوید هیچی نگو بیا پایین! او شوکه می شود ولی برادر ما به او می گوید با شما کاری نداریم. بنشینید تا هواپیما از زمین بلند شود! حالا این حوادث در جریان است و ما هم شاهد هستیم و داریم تندتند کار خودمان را می کنیم تا هرچه زودتر بلند شویم. نفر دوم متوجه می شود که مکانیسیں اول رفت ولی دیگر باز نگشت. به طرف محفظه سوخت گیری می رود ببیند چه شده؟ تا سرش را دولا می کند برادر ما باز هم سلاح را می گذارد روی پیشانی اش و می گوید بیا پایین! او هم می رود پایین و می نشیند. ما هم بدون وقفه کارهایمان را تند تند کردیم و آماده شدیم. بیژن گفت این دو نفر رفتند در محفظه سوخت رسانی و بیرون نمی آیند مسأله چیست؟ گفتم ولش کن! تا فعلاً بلند شویم. در همین موقع ۴ موتورمان روشن شده بود و می خواستند قلاب را بکشند که از زمین بلند شویم. بیژن دوباره گفت این دو نفر رفته اند آن پشت! گفتم مهم نیست. حسین اسکندریان متوجه شد و گفت چی شده؟ گفتم چیزی نیست پرواز مال سازمان است. گفت کی؟ گفتم پرواز مال سازمان است. حسین صندلی چپ نشسته بود من صندلی راست بودم. بلند شدم در هواپیما را بستم. آنها هم پله را کشیدند بیرون. ما شروع کردیم به تاکسی کردن و رفتیم سر باند و از زمین بلند شدیم. رفتیم به سمت مسیر جنوب. افراد حفاظت از محل خودشان آمدند بیرون. قبلاً

من طی چند جلسه با نشان دادن عکسهای قسمتهای مختلفی هواپیما و برخی اسامی خاص به آنها آموزش مقدماتی داده بودم. آنها لباس پرواز پوشیده بودند و قرار بود بیایند در کابین، یک کاغذ به من بدهند و بگویند INS (دستگاه ناوبری کامپیوتری) را با این مشخصات پرکن. کاغذش را هم قبلاً داده بودم که آنها بدهند دست من. آمدند داخل کابین و گفتند هواپیما در اختیار ما است! و هر کاری که به شما می‌گوییم بکنید! گفتیم چشم! کاغذ را گرفتم همان نقاطی بود که قبلاً خودم به آنها داده‌بودم. ادامه دادم. مقداری که از تهران دور شدیم من به مرکز اعلام کردم موتورم آتش گرفته‌است. و براساس طرح به سمت ورامین برگشتم. در آنجا هم اعلام کردم موتور دومم آتش گرفته‌است. به پشت کوههای البرز بازگشتم. در گذشته من همیشه موقع آموزش به خلبانها می‌گفتم اگر دچار هواپیماریایی شد کمرهای خودتان را سفت کنید و با سرعت شیرجه بروید. زیرا شیرجه باعث تولید G منفی (نیروی ثقل زمین) می‌شود و نفری که آنجا است تعادل خودش را از دست می‌دهد و به زمین می‌خورد. بعد از این جریان بیژن و کیلی می‌گفت در تمام مدتی که کمرمان را سفت کرده بودیم منتظر بودیم شیرجه بروی و همان کاری را که آموزش می‌دادی را بکنی ولی هرچه گذشت دیدیم خبری نیست! یک مورد دیگر بود که شک بیژن و کیلی را برانگیخته بود که نکند من هم در این جریان دست دارم. آن هم این بود که وقتی بچه‌ها به داخل کابین آمدند و گفتند اگر سلاح دارید بدهید. بیژن و حسین سلاح نداشتند. من برای عادیسازی سلاحم را از جیب در آوردم و تحویل دادم. فشنگهای اضافه‌ام را هم که در قوطی کبریت بود دادم و گفتم این هم فشنگهای اضافه. بعدها بیژن به من می‌گفت من اینجا شک برم داشت که چرا فشنگهای اضافه را هم دادی و فهمیدم یک خبرهایی باید باشد.

در همین‌جا لازم است بگویم برای این که ایستگاههای رادار کرج و بابلسر و تبریز ما را نگیرند تیمهای دیگر عملیاتی سازمان کارهایی کرده‌بودند که رادارها درست کار نمی‌کردند. مثلاً در پایگاه رادار کرج چند تا جعبه گذاشته بودند این طرف و آن طرف و بعد خودشان تلفن کرده بودند که در آنجا بمبگذاری شده. پرسنل هم آنها را دیده و فکر کرده بودند توی آنها بمب است. تیم مخصوص رفته بود و دیده بود چیزی نیست.

در یک پایگاه دیگر به عنوان طرح مکمل ۸ هوایمای اف ۴ که آماده پرواز بودند به طور موقت از کار افتادند.

یکی از کارهای دیگری که بجهها باید می کردند این بود که گوسی حسین و بیژن را بگیرند تا مکالمات بیرون فقط با من باشد. آنها را هم گرفتند. من حرفها را به برج مهرآباد می زدم و آنها هم نمی شنیدند که من چه می گویم. برج از من سؤال کرد چکار می کنی؟ گفتم از پشت ورامین رفته به سمت کوههای البرز. ارتفاعمان را پرسید. در ۱۸ هزار پای بودیم. به غلط گفتم ۱۲ هزار پای هستیم. با دستپاچگی به من گفتند به آن سمت نرو! به آن سمت نرو! می خوری به کوه! این همان چیزی بود که ما می خواستیم. زیرا دیگر دنبلمان نمی آمدند و فکر می کردند ما به کوه خورده ایم. به جای پاسخ به آنها می گفتم صدایت نمی آید! صدایت را نمی شنوم! صدای رادار یک لحظه قطع نمی شد که: می خوری به کوه! آن طرف نرو! من هم یک جواب بیشتر نداشتم. می گفتم صدایت را نمی شنوم و به مسیر خودم ادامه می دادم.

از صفحه رادار محو شدیم و رفتیم کناره دربای خزر. در همان موقع رادار زنگ می زند به پایگاه. افسر سرکشیک سرگرد یا سرهنگ وارسته بود. وارسته شاگرد خود من بود. وقتی به او می گویند فلانی داشته پرواز می کرده موتورش آتش گرفته و خورده به کوه، وارسته می خندد و می گوید او به کوه بخور نیست! او دررفته، به کوه نمی خورد.

مما به مسیرمان ادامه می دادیم. سرعت ماکزیمم هوایما ۸ و ۶دهم یا نزدیک به ۹دهم سرعت صوت بود. من دسته گازها را داده بودم جلو و با حداکثر سرعت می رفتیم. در هوایما وقتی به سرعت حداکثر نزدیک می شویم زنگ اخطار به صدا در می آید و علامت خطر می دهد. چون برای ساختار هوایما ممکن است مشکل ایجاد کند. من می دانستم که این زنگ اخطار ۱۰ تا ۲۰ درصد جای ایمنی دارد. در تمام مدت پرواز زنگ اخطار پیوسته و بلاانقطاع صدا می کرد. در همین موقع آقای رجوی و بنی صدر آمدند داخل کابین و صحبت کردند. حسین مشغول پرواز بود. بیژن بلند شد با آقای رجوی روبروسی کرد.

از آن طرف وقتی وارسته گفته بود فلانی فرار کرده ستاد فرماندهی دو هوایمای «F۱۴»

را که مأموریت گشت داشتند به سمت شمال می‌فرستد. آنها با حداکثر سرعت به دنبال ما آمده بودند. مقداری که رفتیم جلو، رادار تبریز ما را گرفت. دو سه بار صدا کرد و من یک بار جوابش را دادم. گفت خمینی گفته به شما بگویم قول می‌دهم با شما کاری نداشته باشند. از لحاظ مادی و معنوی هم هرچه می‌خواهید در اختیارتان بگذارند. برگردید! من هم گفتم چند تا پرسنل نیروی هوایی در هواپیما هستند و هواپیماربابی کرده‌اند و ما هم داریم از این طرف می‌رویم. مکالمات ادامه داشت و من مخصوصاً ادامه می‌دادم تا وقت کشی شود.

رادار مرتب می‌گفت رجایی که در آن موقع نخست‌وزیر و فکوری فرمانده نیروی هوایی بود در پست فرماندهی هستند و از طرف ولایت‌فقیه به شما تأمین می‌دهند. ایرج برای وقت کشی گفت رجایی خودش باید تأمین دهد. رادار جواب داد خودش تأمین می‌دهد. یکی از بچه‌ها گفت من قانع شده‌ام بگذارید رفیقم را هم قانع کنم.

از این طرف صدای «F14» بلند شد. هواپیمای «F14» که صدای ما را گرفت گفت برگرد نرو! گفتم من نمی‌روم هواپیماربابی شده. گفت برگرد استادم بوده‌ای! چی بوده‌ای! چی بوده‌ای! می‌زنمت نرو! گفتم چی را می‌زنی؟ هواپیماربابی شده، یک مقدار بیا جلوتر خودت را نشان بده تا هواپیمارباها تو را ببینند و بترسند. با او که یکی از شاگردانم بود مخصوصاً این‌طور صحبت کردم تا ببینم موقعیتش کجاست؟ گفتم بیا! چراغهای هواپیما را خاموش کردم و به بچه‌ها گفتم بروند از محفظه سوخت رسانی زیر هواپیما، بیرون را ببینند که آیا هواپیمایی دیده می‌شود یا نه؟ که دیده نمی‌شد. خوبی‌اش به این بود که رژیمها نمی‌دانستند آقای رجوی و بنی‌صدر هم داخل هواپیما هستند. از این طرف خلبان «F14» تکرار می‌کرد برگرد می‌زنم! برگرد می‌زنم! بلندگوی داخل کابین روشن بود. در نتیجه صدایش را دیگران هم می‌شنیدند. به دفع‌الوقت ادامه دادم تا رسیدیم نزدیک پایگاه تبریز. این پایگاه موشکهای هاگ داشت. به لحاظ هواپیما، هواپیمایش «F5» بود که قدرت رهگیری شب نداشتند ولی موشکهای هاگ داشت که زمین به هوا بود. برای این‌که از برد موشکهای هاگ دور بشوم نزدیک این پایگاه گردش به‌راست کردم و رفتم سمت مرز شوروی. نزدیک مرز دو هواپیمای شوروی بلند شدند و به

موازات ما در مرز شوروی آمدند تا اگر خواستیم وارد خاک شوروی بشویم ما را بزنند. ما این طرف مرز می‌رفتیم و آنها آن طرف. حواسمان بود. تبریز را به صورت یک نیمدایره دور زدیم تا هم از برد موشکها درامان باشیم هم وارد شوروی نشویم. وارد خاک ترکیه شدیم. در تمام این مدت خلبان تعقیب‌کننده هم چنان تهدید می‌کرد که ما را خواهد زد. من می‌گفتم بابا بیاجلو اینها ببینند می‌گفت می‌آیم. منظور اصلی من این بود که وقت بگذرانم. آخرش هم گفت به رادار سوریه می‌گویم شما را بزند.

در ترکیه به تهران گفتم هواپیمای ما ربوده شده و ما وارد ترکیه شده‌ایم. گزارش موقعیت را هم به آنکارا دادم. پرسید کجا می‌روی؟ گفتم نمی‌دانم هواپیمارها مسیر را نقطه به نقطه به من می‌گویند. اما نقطه بعدیمان را دادم. هواپیمای «F۱۴» رژیم وارد خاک ترکیه شد و هم چنان تهدید می‌کرد. من به برج آنکارا گفتم همان طور که می‌دانید هواپیمای ما ربوده شده یک هواپیمای شکاری ایران آمده دنبال ما و در خاک شما می‌خواهد ما را بزند! شما به تهران بگویید نیاید. آنکارا گفت نباید بیاید و فلان و... بلافاصله به تهران گفت و چند دقیقه بعد صدای «F۱۴» قطع شد و ما فهمیدیم برگشته است. در ترکیه ما داشتیم پرواز می‌کردیم و نقطه به نقطه گزارش می‌دادیم. تا این که رادار سوریه ما را صدا کرد. روی دستگاه «UHF» به من می‌گفت موقعیت کجاست و سمت کجاست؟ «UHF-DF» دستگاهی است که وقتی صحبت می‌کنی نشان می‌دهد کجا هستی. من بار اول را جواب دادم و گفتم هواپیما ربوده شده و دیگر قطع کردم. شروع کرد ما را صدا کردن. حسین اسکندریان گفت جواب نمی‌دهی؟ گفتم نه، دارد با «UHF-DF» ما را صدا می‌کند که ما را پیدا کند و شکاری بفرستد سراغمان. به همین دلیل اصلاً جوابشان را ندادیم.

آن موقع مرز هوایی بین ترکیه و یونان بسته بود. باید می‌رفتیم قبرس و از آنجا به یونان می‌رفتیم. نقطه به نقطه که می‌گفتم به جایی رسیدیم که به طرف گفتم نقطه بعدی ما آنکارا است. چون آنکارا نباید می‌رفتیم و قبلش باید به سمت قبرس می‌رفتیم. بنی صدر آمد داخل کابین. آقای رجوی هم بیشتر مواقع داخل کابین بود. آنکارا به ما گفت هواپیمای شما ربوده شده است و ما اجازه نشستن به شما در آنکارا را نمی‌دهیم.

چراغهای باند فرودگاه را خاموش می‌کنیم که شما نتوانید در آنکارا بنشینید. گفتم بینم هواپیمارباها چه می‌گویند؟ ولی فکر نمی‌کنم آنکارا بنشینند. ما اصلاً آنکارا نمی‌خواستیم بنشینیم. با همین محمل ترکیه را رد کردیم و وارد یونان شدیم. رفتیم به سمت آتن و با همان محمل نقطه به نقطه آمدیم جلو تا رسیدیم به پاریس.

در پاریس به برج اطلاع دادم که هواپیمارباایی شده و می‌خواهیم این‌جا بنشینیم. ۷-۸ دقیقه روی شهر پاریس دور می‌زدیم. ده دقیقه تا یک ربع گذشت. پرسیدم چه شد؟ گفت هنوز خبر نداده‌اند. بنی‌صدر گوشی را گرفت و به فرانسه یک چیزهایی گفت و باز هم ۱۰-۱۵ دقیقه بی‌گذشت و خبری نشد. آقای رجوی گفت چه شده؟ گفتم به ما جواب نمی‌دهند. گفت چکار می‌کنی؟ گفتم حلتش می‌کنم. به برج پاریس گفتم ما بنزینمان تمام شده اگر جواب ندهی همین‌جا روی شهر پاریس سقوط می‌کنیم. سه دقیقه بعد گفت فوری بروید فرودگاه «اوری» بنشینید. «اوری» فرودگاه کوچکی است در نزدیکی پاریس. به آقای رجوی نتیجه را گفتم. گفت همین؟ تمام شد؟ گفتم خیالتان راحت باشد. ما این قدر بنزین داریم که اگر این‌جا هم نمی‌گذاشت بنشینیم، می‌رفتیم مادرید. اگر مادرید هم اجازه نمی‌داد می‌توانستیم برویم لندن. چون برای ایمنی شما این قدر بنزین در هواپیما داشتیم. هیچ خطری نبود. به‌رحال با رادار هدایت‌مان کرد به فرودگاه اوری نشستیم.

چون صبح ساعت هفت و خورده‌یی بود رفتیم برای صبحانه. سرهنگ فرمانده پایگاه آمد پهلوی ما. دید داریم صبحانه می‌خوریم و می‌گوییم و می‌خندیم و انگار نه‌انگار. یک نگاه نگاهی کرد و گفت این اولین هواپیمارباایی است که همه دارند با هم خوش و بش می‌کنند و می‌خندند. به من بگویید هواپیماربا کیست؟ گفتم ما هواپیماربا نداریم داستان این‌طور است. قرار شد ما را ببرند به منزل بنی‌صدر. قبل از آن باید تکلیف پرسنل هواپیما که همراهان بود را روشن می‌کردیم. حسین و بیژن همراه ما ماندند. اما یکی از خدمه گفت خانمم حامله است و هفته دیگر زایمان دارد و باید برگردم. یکی دیگر هم می‌خواست برگردد. این دو نفر بازگشتند. آقای رجوی با آنها به گرمی دست‌داد و خداحافظی کرد. سرهنگ فرمانده فرودگاه داشت شاخ در می‌آورد که این

دیگر چه نوع هواپیماربابی است. ماشین پلیس با اسکورت آمد. حرکت کردیم به طرف خانه بنی صدر. در ماشین من همراه آقای رجوی و بنی صدر بودم. ماشین حرکت کرد و پشت و عقب ما اسکورت بود. بنی صدر گفت کجاست خمینی تا ببیند چه اسکورتی برای ما گذاشته اند!

خانه بنی صدر پر از خبرنگار بود. ما هم رفتیم داخل. دکتر صالح رجوی هم آن جا بود. سوار ماشین شدیم و رفتیم اورسوراواز منزل دکتر رجوی. به این ترتیب پرواز پروازهای من با موفقیت به پایان رسید. پروازی که از ساعت ۷ شب شروع شد و تا صبح فردای آن شب پرحادثه یعنی ۷ مرداد ۱۳۶۰ ادامه یافت.

وقتی وارد «اور» شدم نفسی به راحتی کشیدم. از ابتدای طرح تا آن لحظه مسئولیتی سنگین را روی شانه‌هایم احساس می‌کردم. این کار را وظیفه وجدانی خودم می‌دانستم که باید انجام شود در تمام مدت شناسایی، و خود پرواز، هیچ ترسی نداشتم. ته دل تقریباً مطمئن بودم که این کار با موفقیت انجام می‌شود. چیزی که دلم را می‌لرزاند سنگینی مسئولیتیم بود.

بعد از روشن شدن این که در هواپیما چه کسانی بوده‌اند عکس‌العمل‌های دیوانه‌وار رژیم شروع شد.

خمینی فتوا داد من مهدورالدم، مفسد فی الارض و واجب‌القتل هستم. هرکدام از سران رژیم هم چیزی گفتند. بعدها خلبانها به من خبر دادند که هرکدامشان با آخوند ری شهری برخورد داشته‌اند چیزی در باره من گفته‌است. مثلاً به یکی گفته بود معزی چک بی محل داشته که این کار را کرده‌است. در یک مصاحبه هم گفته بود معزی یک کارهایی کرده که ما خجالت می‌کشیم بگوییم چه کار کرده! تا آن جا که من می‌دانم آخوندها مطلقاً با مقوله‌ی به نام «شرم» و «حیا» بیگانه هستند. حالا چه مطلبی بود که آنها خجالت می‌کشیدند؟ نمی‌دانم. از همه خنده‌آورتر حرف‌های آیت‌الله خلخالی بود که در مجلس گفته بود باید بررسی کنیم ببینیم در باند را کی برای اینها باز کرده‌است؟ مقصر اصلی کسی است که در را باز کرده. حرف مسخره‌ی که نشان می‌داد طرف اصلاً نمی‌داند باند فرودگاه در ندارد.

اما تنها آخوندها نبودند که خواستار قتل من شدند. آنها وکیل مدافعان دیگری هم داشتند. روزنامه‌های حزب توده خواستار اعدام من به جرم خیانت به جمهوری اسلامی شدند!

در تهران هم به خانه پدرم ریخته بودند تا شاید ردی و مدرکی از من به دست بیاورند. اما با پدرم که بسیار مسن بود کاری نداشتند.

سه چهار ماه بعد ۱۲ نفر از پرسنل نیروی هوایی را دستگیر کردند. به آنها اتهاماتی زدند که گویا در جریان پرواز ما بوده‌اند. در حالی که هیچ یک از آنها کوچکترین اطلاعی نداشت. تا آنجا که من خبر دارم از پرسنل نیروی هوایی فقط مجاهد قهرمان رضا بزرگانفرد در جریان بود که او هم از همان فردای ۳۰ خرداد به صورت مخفی زندگی می‌کرد و بعدها در نبرد با آخوندها به شهادت رسید. اما آخوندهای کینه‌کش و شقی تعدادی از همافران از جمله علیرضا مسعودی را تیرباران کردند.

پایان

چند یادگار



پایگاه هوایی دزفول - مقابل ساختمان گردان پروازی

سال ۱۳۴۰



پایگاه هوایی دزفول همراه با تعدادی از افسران نیروی هوایی

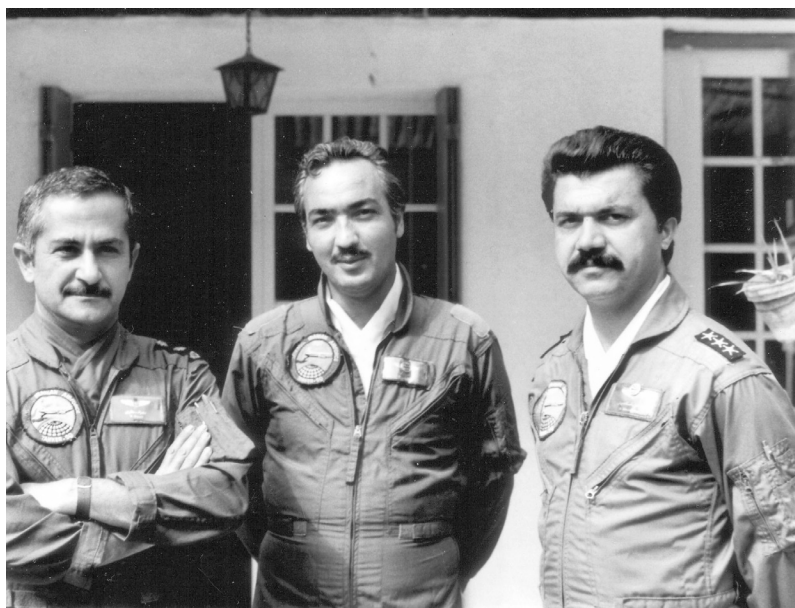
سال ۱۳۴۰



هوایمای بوئینگ ۷۰۷ شماره ۳۱۱ که رهبر مقاومت با آن از
تهران به پاریس پرواز کرد



سرهنگ بهزاد معزی در دوران ستوانی در کابین هواپیمای داکوتا



تیم پرواز از راست به چپ: سرگرد حسین اسکندریان
سرهمافر بیژن وکیلی و سرهنگ بهزاد معزی



مرداد ۱۳۶۰- اورسوراواز- مقر مرکزی مقاومت ایران
سرهنگ بهزاد معزی و مسعود رجوی پس از پرواز موفقیت آمیز
از تهران به پاریس

